



کرم‌خا هیچ گلی برای من نفرست

نویسنده: ساندرا براون
تصحیح و تنظیم: کرم‌خا خزلی

فصل اول

آنچه پیش روی مرد قرار داشت، احتمالاً جذاب ترین صحنه ای بود که در تمام عمرش دیده بود.

او داشت از میان چهار چوب در اصلی، اندام یک زن را دید می زد. زن، لباس های جین تنگی به تن داشت. شلوارش که به خاطر سالها شستشو رنگ و رویش را از دست داده و سفید شده بود، در اثر رصوبت به پاهای بلند و کشیده اش چسبیده بود.

زن، نزدیک ستون اصلی، در کنار جعبه فیوز زانو زده بود و در حالی که به دقت داخل جعبه را نگاه می کرد، با تردید و دودلی با آن ور می رفت. در آن لحظه، او برای واریسی کلیدها و پیدا کردن علت خرابی آنها، بیشتر به طرف پایین خم شد. مرد، تبسم کرد... مثل تبسم مشتاقانه یک گربه به موشی که در تله افتاده است... تبسمی ناشی از یک چشم چرانی لذت بخش. او از خودش شرمنده بود، اما نه زیاده! نه آنقدر شرمنده که نگاهی را از آن صحنه برگیرد.

کابین تاریک بود و چراغ قوه زن، نور ناچیزی بیرون می داد. فقط هنگامی که آذرخش در آسمان می درخشید همه جا روشن می شد.

دو پسر بچه که داشتند تلاش های آن زن را تماشا می کردند، لحظه به لحظه بی تاب تر می شدند.

- من گرسنه ام. تو گفتی که ما به محض رسیدن به اینجا غذایی می خوریم.
- ماما تو می دانی که چطور چراغ ها را روشن کنی؟ شرط می بندم که نمی دانی.

زن، سرش را جلوتر برد و مرد از همان جایی که ایستاده بود، حالتی از
نومیدی و شکست را در چهره اش دید. اما آن حالت فقط یک لحظه دوام آورد.
زن، سرش را بلند کرد. گویی می خواست یک نفس عمیق بکشد.

- این فقط یک جعبه فیوز است دیوید. وقتی که من کلید قطع شده را پیدا
کنم، برق می آید. احتمالاً طوفان این

خرابی را به بار آورده است و... آدام، من به محض اینکه بتوانم چراغ ها را
روشن کنم و وسایلمان را از ماشین بیآورم، غذا می خوریم.
دیوید غرغر کرد:

- تو گفتی که کابین خوب و راحت است اما من فکر می کنم که اینجا بوی
گند می دهد. ای کاش چادر می زدیم.

برادر کوچکترش حرف او را تأیید کرد:

- بله، چادر بهتر بود...

- اگر شما دو تا فکر می کنید که من نمی توانم یک کلید خراب شده را
درست کنم، پس چطور توقع دارید که بتوانم یک چادر بر پا کنم؟

از صدای زن جوان کاملاً مشخص بود که خسته و بی حوصله شده است و مرد
نمی توانست او را به خاطر آن سرزنش کند. از طرفی، دو پسر کوچک هم خیلی
گل آلود و کلافه به نظر می رسیدند و مرد می دانست که آنها را هم نمی شد به
خاطر غرغره های شان سرزنش کرد. آنها فقط دو بچه بودند و مشخص بود که بعد
از چندین ساعت رانندگی به آنجا رسیده اند و حداقل چیزی که می شد گفت
این بود که در زمان نامناسبی به کابین نم زده وارد شده بودند.

وقتی که آنها رسیدند، مرد، نور چراغ جلوی اتومبیلشان را دید و دقایقی بعد

تصمیم گرفت که با وجود طوفان و رعد و برق بسیار شدید به سوی کابین آنها که فقط صد یارد از کابین او فاصله داشت، برود. آن صد یارد، از میان جنگل انبوهی که به مالکین کابین های خصوصی واگذار شده بود، می گذشت. او می دانست که راه رفتن در جنگل و زیر غرش طوفان و رعد و برق کار عاقلانه ای نیست، اما برای همسایگانش نگران شده بود. تقریباً ده دقیقه قبل از اینکه آنها برسند، برق کابین او رفته بود و فقط خدا می دانست که کی می خواست برگردد! اکنون، او در حالی که داشت به ناله های پسران و صدای نومیدانه زن جوان گوش می کرد، حداقل تا جایی که مرد می دید، هیچ پدر یا شوهری در آن اطراف دیده نمی شد!

- ای کاش در برگرتاون توقف می کردیم. دیوید و من می خواستیم در آنجا یک چیزی بخوریم. مگر نه، دیوید؟

- من می دانستم این یک سفر اردویی به درد نخور است. اردوی واقعی یعنی چادر زدن، نه ماندن در یک کابین خاموش.

زن جوان بلند شد، روی زانو نشست و دست هایش را روی ران هایش گذاشت.

- بسیار خوب. اگر تو اینقدر مشتاق هستی، می توانی بیرون بروی و در باران به دنبال شکار بگردی یا برای شامان ماهی بگیری...

پسران ساکت شدند و زن ادامه داد:

- با هر دوی شما بودم. می شنوید؟ کسی که این کابین را به ما قرض داد در حقمان لطف بزرگی کرد و من پیشنهاد او را با کمال میل پذیرفتم چون می دانستم که ما نه چادر داریم و نه چیزی در مورد آن می دانیم! در مورد طوفان هم هیچ کاری از دست من نپوشد. آید اما دارم حداکثر تلاشم را می کنم بلکه بتوانم جریان برق را برقرار کنم. و دیگر غر نزنید!

او توپ و تشرش را با یک نگاه سرزنش آمیز و عبوسانه به پایان برد و بعد

برای واریسی بیهوده فیوز به وضع خنده دار قبلی اش بازگشت.
دو برادر با افسردگی به هم نگاه کردند و سرشان را تکان دادند. آنها متقاعد شده بودند که سفرشان تبدیل به یک "مصیبت" شده است! پسر کوچکتر با صدای آرامی از برادرش پرسید:

- تو فکر می کنی که مامان بتواند برق را درست کند؟

- نه تو چی؟

- نه.

حالا وقت آن بود که مرد، حضورش را اعلام کند. او هیچوقت در زندگی اش، دزدانه جایی را نگاه نکرده بود و اکنون از اینکه آن همه وقت، بدون اینکه آنها بفهمند آنجا ایستاده بود، احساس شرمندگی می کرد. اما او داشت از تماشای آنها لذت می برد. هیچ خطری آنها را تهدید نمی کرد و مشکلی که برایشان پیش آمده بود و رنجی که می بردند، به طریقی، آنها را نزد او عزیزتر کرده بود. او از شنیدن توضیحات دو پسر و ناامیدی مادرانه آن زن، بی اختیار تبسم کرد. شاید او داشت با تماشا کردن به وضع دشوار آنها روی زخم خودش مرهم می گذاشت! بدون شک، در تمام مدتی که او به آنها نگاه می کرد، درد خودش را از یاد برده بود. هر چند که منصفانه نبود اما طبیعت بشری، این طور حکم می کرد. طبیعت بشری، همچنین حکم می کرد که هر با مرد به منظره اندام دلپذیر زن خیره شود، جوششی از احساس و اشتیاق را در خود احساس کند. بسیار خوب. نظر سو داشتن به یک زن نجیب و مادر دو پسر کوچک هم منصفانه نبود اما آیا یک مرد می توانست جلوی هجوم اینگونه افکار را به مغزش بگیرد؟

- مامان، من باید به توالت بروم.

این آدام بود که صحبت کرد. زن، همانطور که جعبه را واریسی می کرد،

پرسید:

- شماره یک یا دو؟

- شماره یک. آن هم خیلی شدید.

- خوب... چون ما هنوز نمی دانیم که توالیت کجاست، برو بیرون.

- دارد باران می آید.

زن با بی حوصله گی جواب داد:

- می دانم، آدام. روی ایوان بایست و کارت را بکن.

پسرک زهی لب گفت:

- بسیار خوب...

و به سوی در چرخید...

- هی، مامان.

- هوم؟

او داشت با یکی از کلیدها ور می رفت. پسرک اعلام کرد:

- یک مرد آن بیرون است.

زن جوان سرش را به آن سو گرداند، به عقب برگشت و در حالی که از ترس نفسش بند آمده بود، گفت:

- یک مرد؟

مرد به سرعت و به امید اینکه او را نترسانده باشد، چراغ قوه پرنورش را روشن کرد و نور ستونی شکل آن را به داخل و به زن که با لباس جین، بلوز گره زده به دور کمر، موهای بلوند به هم ریخته و چشم های آبی گشاد شده آنجا نشسته بود، تاباند.

آلیسا راسل آب دهانش را فرو داد و نفسش را در سینه حبس کرد. قلبش به شدت می تپید. یک آذرخش در آسمان درخشید و نور آن، نیمرخ مرد را که درست بیرون در توری ایستاده بود، روشن کرد. آلیسا از خود پرسید؛ آیا وقتی وارد شدیم، در را پشت سر خودمان قفل کردم؟ آیا اصلاً فرقی می کند که این کار را کرده باشیم؟ در مقابل آسمان طوفانی، هیکل آن مرد، عظیم و ترسناک به

نظر می رسید... و او داشت وارد می شد!

مرد در را به سختی کشید ولی به محض اینکه کمی لای آن را باز کرد، فشار باد آن را از دست او در آورد و با شدت به دیوار بیرون کوبید. زن و دو پسر از ترس، خودشان را جمع کردند. مرد وارد اتاق شد و کمی جلوتر از جایی که زن روی زمین پهن شده بود، زانو زد. نور چراغ قوه اش، چشمان زن را می زدند و او دیگر از مرد، به جز یک هیكل خم شده بالای سرش، چیز دیگری نمی دید. او دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد و به پسرانش بگوید که فرار کنند...

- شما خوبید؟

مرد این را گفت و چراغ قوه اش را خاموش کرد. برای یک لحظه، همه چیز سیاه بود.

- من نمی خواستم شما را بترسانم. حالا اجازه بده کمکت کنم تا بلند شوی. آلیسا خودش را جمع و جور کرد، دست مرد را که به سوییچ دراز شده بود، را نادیده گرفت و با لکنت گفت:

- من خو... خ. بم... فقط کمی جا خوردم...

و بدون کمک او از جا برخاست. اولین نگرانی اش برای پسرانش بود که داشتند غریبه را با کنجکاوای تماشا می کردند.

- دیوید، برو به آدام کمک کن... اوه... تا کارش را انجام بدهد.

اگر قرار بود که او مورد تجاوز واقع شود یا به قتل برسد، بهتر بود که پسرانش شاهد آن صحنه ها نباشند. اوه...

خدایا، تلفن کجا بود؟ چرا برق نمی آمد؟ این مرد که بود و از کجا آمد؟... قلب او به شدت به دیوار سینه اش می کوبید و صدای ضربات آن در گوش هایش صدا می کرد.

دیوید با صدای باریکی گفت:

- سلام.

آلیسیا در طول سالها، خودش را چلانده بود تا توانسته بود ادب و صمیمیت را به بچه هایش بیاموزد! دیوید ادامه داد:

- من دیوید هستم. این هم آدام است. من از او بزرگترم.

مرد گفت:

- سلام...

آلیسیا احساس کرد که آن مرد لبخند زد اما آنجا آنقدر تاریک بود که نمی توانست به درستی تشخیص بدهد. چراغ قوه او فقط سوسوی می زد و مرد، چراغ قوه خودش را خاموش نگه داشته بود.

- اسم من پی یرس است.

آلیسیا فقط برای اینکه جلوی پرحرفی های بعدی پسر بزرگترش را گرفته باشد، گفت:

- دیوید...

اما دیر شده بود!... و دیوید شروع کرد:

- ما می خواهیم یک هفته در اینجا بمانیم اما مامان نمی تواند چراغ ها را روشن کند. او در این جور کارها زیاد وارد نیست.

غریبه نگاهی به زن انداخت و سپس رو به پسران کرد:

- تعدادی کمی از مادران پیدا می شوند که در این جور کارها وارد باشند اما به هر حال او نمی تواند چراغ ها را روشن کند چون جریان برق به خاطر طوفان قطع شده است.

آلیسیا به زور نام فرزندش را از میان دندان هایی که به هم می سایید بیرون داد:

- دیوید!

غریبه پیشنهاد کرد:

- چرا تو برادرت را بیرون نمیبری تا من ببینم می توانم به مادرت کمک

کنم یا نه.

- بسیار خوب. بیا، آدام.

در توری پشت سر آنها به شدت به هم کوبیده شد و مرد به سوی آلیسیا چرخید.

- مثل اینکه شروع بدی داشته ای. اعضای اردو زیاد خوشحال به نظر نمی رسند.

اگر او یک متجاوز بود، یک متجاوز و قاتل " مؤدب " بود! ... اما این طور که می گفتند جنایتکار بوستون و جک بیرحم هم همین طور بودند!

- مطمئن وقتی که برق بیاید و آنها چیزی برای خوردن به دست بیاورند، حالشان جا می آید.

آنجا بسیار خوب و مناسب به نظر می رسید! امن، همه چیز تحت کنترل، خنک، آرام، راحت!!

- چراغ فانوس هایتان کجاست؟ من آنها را برایتان روشن می کنم.

- به به! چقدر خنک، آرام و راحت!

- فانوس ها؟

قیافه ای به خود گرفت که معمولاً زنان وقتی می خواهند کمتر از آنچه واقعاً نزد خود احساس می کنند، احمق به نظر برسند، به خود می گیرند! آنگاه دستی روی موهایش کشید، گره بلوز تنگش را از روی کمر جا به جا کرد و در حالی که سعی می کرد وانمود کند بی خیال است، گفت:

- نمی دانم. کابین مال ما نیست و من فرصت نکردم اطراف را نگاه کنم.

- شمع؟

زن، سرش را تکان داد و مرد با تعجب پرسید:

- یعنی تو هیچ وسیله اضطراری با خودت نیاورده ای؟

آلیسیا، متنفر از ناباوری ای که در صدای او موج می زد، با کج خلقی گفت:

- نه. نیاورده ام.

عجیب احساس احمقی می کرد! اولین باری بود که او با پسرانش به اردو می آمد و جالب اینکه توقع داشت همه چیز عالی از کار در بیاید.

- وقتی برق بیاید اوضاعمان روبه راه می شود.

- چرا به کابین من نمی آیید و در آنجا منتظر نمی مانید تا طوفان فروکش کند؟ البته برای رسیدن به آنجا باید از میان جنگل بگذریم اما راهمان زیاد دور نیست.

آلیسیا، به سرعت جواب داد:

- نه.

حرف های مرد باعث شده بود که حتی بیشتر از قبل، احساس بی کفایتی کند. در واقع، به قدری از آن گفته رنجیده بود که برای چند لحظه، ترس ناشی از حضور آن مرد را فراموش کرده بود. اما به محض اینکه او به رفتن آنها به کابین خودش اشاره کرد، دوباره وحشت در سراسر وجودش دوید.

- اما اینطوری خیلی بهتر است. من می توانم روی اجاق گاز، یک چیزی برای پسرها درست کنم.

- نه، واقعاً، آقای... اوه...

- پی یرس.

- متشکرم، آقای پی یرس، اما...

- نه پی یرس اسم کوچک من است پی یرس رینولدز.

- آقای رینولدز، ما ترتیب کارها را می دهیم. من نمی توانم کابین را ترک کنم.

- چرا؟

آلیسیا از سرو صدای بچه ها توانست بفهمد که بچه هایش دارند جلوی ایوان بازی می کنند. آنها دست های شان را زیر سقف ایوان دراز کرده بودند و مشت

های شان را پر از آب می کردند.

- چون... قرار است شوهرم یکی دو ساعت دیگر به ما ملحق شود. وقتی که او می رسد، ما باید اینجا باشیم و گرنه نگران می شود.

مرد با تردید و دودلی پشت گردنش را خاراند.

- اما من که نمی توانم شما را در چنین شرایطی تنها بگذارم. بهتر نیست یک یادداشت برای شوهرت بگذاریم و به او بگوییم که شما کجا هستید؟

قبل از اینکه آلیسیا بتواند جوابی بدهد، بچه ها که از بازی خسته شده بودند، به داخل هجوم آوردند. دیوید غرغر کرد:

- هی، مامان، ما گرسنه ایم. پس کی می توانیم یک چیزی بخوریم؟
آدام دنبال حرف برادرش را گرفت:

- ما گرسنه ایم.

مرد پیشنهادش را تکرار کرد:

- فکر می کنم بهترین کار این است که به کابین من بیایید.
آلیسیا خواست بهانه بیاورد:

- من...

اما مرد، بی توجه به اعتراض او، به سوی پسران چرخید:

- نظرتان در مورد یک خوراک لوبیای حسابی چیست؟ اگر شما به کابین من بیایید، می توانم آن را ظرف یک چشم بر هم زدن برایتان آماده کنم.

دیوید مشتاقانه گفت:

-هی، چقدر خوب. این طوری عالی می شود.

آدام نظر برادرش را تأیید کرد:

- عالی.

مرد با لحنی هشدار دهنده اما مهربان، گفت:

- اما شما باید برای رسیدن به آنجا در جنگل راه بروید چون جاده ای وجود

ندارد که بتواند با اتومبیل از آن عبور کنید.

- ما اهمیتی نمی دهیم، مگر نه، آدام؟

و بدون معطلی به سوی در دویدند. آلیسیا با عصبانیت آنها را صدا زد:

- پسر ها!

اما آنها به سرعت از در بیرون رفتند. مرد به سوی آلیسیا چرخید.

- بیا خانم...؟

- راسل.

- خانم راسل، من نمی توانم تو و آن دو پسر را، تنها در اینجا رها کنم. قول

می دهم من کسی نیستم که لازم باشد از او بترسی!

درست همان وقت یک آذرخش مهیب، آسمان را به دو نیمه شکافت. آلیسیا با خود اندیشید که در این هوا، بعید بود که برق به زودی بیاید. او خیلی احمق بود که خودش را برای چنین وضعی آماده نکرده بود... به هر حال، دیگر برای این حرف ها دیر شده بود و فعلاً هیچ کاری از دست او بر نمی آمد. با رفتن به کابین آن مرد، حداقل پسران می توانستند چیزی بخورند و وقتی که باران فروکش می کرد، آنها به کابین خودشان برمی گشتند و برای چاره اندیشی تا صبح صبر می کردند...

آلیسیا آه بلندی از سینه بیرون داد، دستی روی موهایش کشید و در حالی که دعا می کرد نظر سوئی نسبت به او نداشته باشد، گفت:

- بسیار خوب.

تنها چیزی که او با خودش برداشت، کیف پولش بود. در آن بارندگی شدید، خالی کردن بارهای شان از اتومبیل، کار احمقانه ای به نظر می رسید.

پی یرس رینولدز در جلوی ایوان آدام را در آغوش گرفت و به دیوید اشاره کرد که دست مادرش را بگیرد.

- خیلی خوب. همگی محکم یکدیگر را بچسبید. خانم راسل...

و دستش را به سوی آلیسیا دراز کرد.
آلیسیا برای یک لحظه طولانی به دست عضلانی و کشیده ای که به سایش
دراز شده بود، خیره شد و بعد دستش را روی آن گذاشت. مرد، دست او را سفت
چسبید.

باران تندی که از روبرو می بارید مثل نیش سوزن بر پیکر آنان فرو می رفت.
باد به موها و لباس های شان می وزید و بر آنها سیلی می زد. هر بار که آسمان
می غرید و رعد و برق می زد، آدام صورتش را بیشتر در سینه آقای رینولدز
مخفی می کرد. دیوید نهایت سعی اش را می کرد که شجاع باشد اما سخت
خودش را به آلیسیا چسبانده بود...

سرانجام آنها کابین دیگری را از میان درختان دیدند. آقای رینولدز، بلندتر از
غرش طوفان، فریاد زد:
- تقریباً رسیدیم. آنجاست. تند بیاید.

آنها به سلامت به ایوان سر پوشیده رسیدند و درست در همان لحظه، یک
رعد سهمگین پنجره ها را تکان داد. پی یرس درحالی که آدام را پایین می
گذاشت، گفت:

- بهتر است کفش ها یمان را همین بیرون در بیاوریم.
وقتی که همگی کفش های شان را در آوردند مرد، آنها را از میان در جلویی،
به داخل کابین که به وسیله دو فانوس نفت سوز و نور ملایم ذغال های گداخته
در بخاری دیواری، کمی روشن شده بود، راهنمایی کرد. پی یرس طول کابین را
پیمود و جلوی بخاری زانو زد.

- من که سردم است. شماها چطور؟
و در حالی که با سیخ مخصوص، کنده ها را در بخاری جابجا می کرد، از گوشه
چشم سه مهمانش را که با دو دلی و تردید در آستانه در ورودی ایستاده بودند،
نگاه کرد. آنها داشتند از سرما می لرزیدند.

- دیوید، لطفاً یکی از آن کنده ها را برای من بیاور.
پسرک یک کنده بزرگ از جعبه نزدیک در برداشت و آن را با عجله در دست
های مردی که حالا برای او حکم یک قهرمان را داشت، گذاشت.
- متشکرم. (دستش را در میان موهای خیس پسرک فرو برد و آنها را آشفته
کرد) می توانی برای خودت، آدام و مادرت، حوله هایی در حمام پیدا کنی.
- بله آقا.

دیوید این را گفت و به طرف تنها دری که می توانست به حمام ختم شود،
دوید. کابین، یک اتاق بزرگ بود که حکم اتاق نشیمن، خواب، غذاخوری و
آشپزخانه را داشت. چند صندلی راحتی و یک مبل، در جلوی بخاری دیواری
چیده شده بود. در گوشه ای از کابین یک سقف کوتاه زده بودند که فضایی شبیه
به یک اتاقک زیر شیروانی برای خواب درست کرده بود. یک پلکان باریک در
کنار اتاقک و یک تختخواب دو نفره مرتب شده در داخل آن به چشم می خورد.
بعید به نظر می رسید که آن کابین شیک و تر و تمیز، کرایه ای باشد.

دیوید با یک دسته حوله تا شده از حمام بیرون آمد و بعد از اینکه یکی از
آنها را در دست های پی یرس گذاشت، بقیه را به سوی مادر و برادرش برد.
احساس عجیبی به آلیسیا دست داد... او در این گوشه دور افتاده، تنها، با یک
مرد غریبه، چه می کرد؟! حتی اگر آن مرد، پیر، ناتوان و احمق و یا زشت و
بیچاره به نظر می رسید، باز هم حضور آلیسیا در آنجا به قدر کافی بد بود. چه
برسد به حالا که ناجی آنها جذاب، مؤدب و خوش ترکیب بود که البته آلیسیا تا
وقتی وارد کابین شد و او را در نور چراغ ها دید، متوجه این مطلب نشده بود.

موهای مرد، خاکستری بود که در میان آنها تارهای نقره ای به چشم می
خوردند. موهایش اگرچه به دقت اصلاح شده بود اما کمی آشفته به نظر می
رسید. وقتی که مرد سرش را به سوی آنها چرخاند، آلیسیا توانست چشمان
سبزی به درخشندگی زمرد را زیر یک پیشانی ستبر مردانه ببیند... و هنگامی

که کنده را به ذغال های بخاری اضافه کرد و آنها را باد زد تا شعله ور شوند، آلیسیا حرکت موجی شکل ماهیچه های ورزیده او را در زیر پیراهن نخی خیسش دید.

مرد به فرم عجیبی آلیسیا را عصبی می کرد... نه به این دلیل که می ترسید او به آنها صدمه بزند... نه، مردی که یک پسر کوچک را در طوفان و رعد و برق در آغوش می گرفت و در گوشش زمزمه می کرد که هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد، نمی توانست یک قاتل باشد. در مورد متجاوز بودن... خوب... مسلماً او مجبور نبود هیچ زنی را وادار به تسلیم شدن کند!

- از اینکه سر شب این آتش را روشن کردم، خوشحالم. آن موقع، هوا چندان سرد نبود اما حالا...

پی یرس نتوانست جمله اش را تمام کند... این درست که آلیسیا از فریبندگی و جذابیت میزبانانش متعجب بود اما واکنش او به هیچوجه با انفجاری که دیدن چهره زیبایش در نور کم رنگ چراغ ها در قلب پی یرس به وجود آورد، قابل مقایسه نبود.

موهای ابریشمین خیس او، اطراف شانه ها، گردن و گونه هایش را زینت کرده بودند و بلوزش که در اثر رطوبت کاملاً به بدنش چسبیده بود، زیبایی های اندامش را به خوبی به چشم می کشید. پاهای برهنه اش در اثر سرما دانه شده بودند... آرزویی در قلب پی یرس زبانه کشید...

پی یرس به زور چشمانش را از او بر گرفت و سعی کرد که بر هجوم احساساتش غلبه کند. تا جایی که به یاد می آورد کمتر پیش آمده بود که چنین اشتیاق شدیدی نسبت به یک زن در خود احساس کند... نه... او هرگز چنین اشتیاقی را نسبت به هیچ زنی در خود احساس نکرده بود... و این، او را دستپاچه می کرد. مخصوصاً که آلیسیا یک زن نجیب و مادری موقر بود و هیچ حرکتی که بتواند توجه یک مرد را جلب کند، از او سر نزده بود. در حقیقت، او وحشت زده

و عصبی هم به نظر می رسید و پی یرس وقتی به غوغایی که در درونش بر پا بود، نگاه می کرد، نمی توانست او را به خاطر احساسش سرزنش کند!

- فکر می کنم که باید آن لباس های خیس را از تن شما در بیاوریم. (به آلیسیا نگاه کرد) بهتر است تا من به دنبال چیزی برای پوشیدن بچه ها می گردم، آنها را به حمام ببری.

آلیسیا سرش را تکان داد.

- بسیار خوب.

و پسرانش را به سوی جایی که حکم حمام را داشت روانه کرد. امیدوار بود که در آنجا بتواند سرو سامانی هم به وضع خودش بدهد. می دانست که توجه مرد به بلوز تنگ او جلب شده است و می خواست هر طور شده، ترتیبی برای آن بدهد.

چند دقیقه بعد پی یرس ضربه ای به در زد. (هر چند که در، به خاطر اینکه نور به داخل راه پیدا کند، باز بود) آدام و دیوید که لباس های شان را در آورده بودند و فقط شورت به پا داشتند، از حمام بیرون آمدند. آلیسیا داشت آنها را با حوله خشک می کرد.

پی یرس لبخند زد.

- خوراک لوبیا روی اجاق است و من اینها را در کشو پیدا کردم.

دو بلوزی را که در دست داشت به سوی آنها دراز کرد. دیوید یکی از آنها را چنگ زد و در حالی که آن را روی سرش می کشید گفت:
- عالی.

بلوز تا روی زانوان پسرک آویزان شد. آلیسیا به آرامی گفت:

- دیوید از آقای رینولدز به خاطر اینکه بلوزش را به تو قرض داد، تشکر کن. از اینکه نتوانسته بود چاره ای برای سر و وضع خودش بیاندیشد، دلخور بود. وقتی که او آن روز عصر لس آنجلس را ترک کرد، هوا گرم بود و برای یک

مسافرت با اتومبیل، همراه دیوید و آدام به جنگل، بلوز و شلوار جین کهنه، مناسب به نظر می رسید.

دیوید در حالی که به برادرش برای پوشیدن بلوز کمک می کرد، گفت:
- متشکرم آقای رینولدز.

بلوز تا روی قوزک پاهای آدام رسید. پی یرس تبسم کنان جواب داد:
- خواهش می کنم، اما بلوز ها مال من نیستند. این کابین متعلق به شرکت من است. همه کارکنان از آن استفاده می کنند و گاهی چیزهایی را پشت سرشان جا می گذارند. مطمئنم که آنها هیچ اهمیتی نمی دهند و شما می توانید اگر بخواهید بلوزها را برای خودتان بردارید.
- هی، چه خوب!

پسران، دست در دست هم، به سوی میز غذا خوری به راه افتادند. اکنون که گرم و خشک شده بودند و می دانستند که به زودی غذا می خورند، خوشحال به نظر می رسیدند.

پی یرس رو به آلیسیا کرد.
- فکر می کنم که باید بیشتر بگردم تا بتوانم چیزی برای تو پیدا کنم که پوشی.

حد اکثر سعی اش را کرد که فقط به صورت او نگاه کند که البته این کار، چندان سخت نبود. موهای آلیسیا که کم کم داشتند خشک می شدند به طرز زیبایی در اطراف صورت و گردنش ریخته بودند و... خدایا... چقدر لب و دهان او زیبا بود... تمام اجزای وجود پی یرس به صدا در آمده بودند!
آلیسیا این پا و آن پا کرد.

- زحمت نکش. من یک دقیقه دیگر خشک می شوم.
چشمان پی یرس، با وجود تصمیم قاطع اش، به پایین سر خوردند و به لباس های آلیسیا که هنوز کاملاً به بدنش چسبیده بودند، دوخته شدند. آلیسیا با

عجله گفت:

- شاید بهتر باشد به بچه ها غذا بدهیم.

و به راه افتاد. پسرانش قبلاً پشت میز که برای چهار نفر چیده شده بود، نشسته بودند. یک سبد بیسکویت شور و یک سینی پر از برش های پنیر و سیب روی میز قرار داشت و ماهی تابه خوراک لوبیا روی اجاق گاز می جوشید. آلیسیا کاسه ها را روی میز گذاشت و پی یرس آنها را با خوراک لوبیا پر کرد. آنگاه صندلی را نگه داشت تا آلیسیا روی آن بنشیند. درست در آن لحظه، معده آلیسیا صدا کرد و پی یرس خندید.

- به گمانم فقط پسر ها نیستند که گرسنه اند!
آلیسیا هم لبخند زد.

- من امروز فرصت نکردم غذا بخورم.

دیوید شروع به صحبت کرد:

- او همیشه همین را می گوید. مامانم از ترس اینکه چاق نشود، نه صبحانه می خورد نه ناهار.

آدام بعد از پر کردن دهانش با بیسکویت گفت:

- راست می گوید. مامان هر روز صبح با برنامه صبحگاهی تلویزیون ورزش می کند. او روی کف اتاق می افتد، خودش را کش و قوس می دهد، خرخر می کند و نفس نفس می زند و صورتش این طوری می شود...

... یک شکلک در آورد که پی یرس را به خنده انداخت و آلیسیا را آنقدر عصبانی کرد که دلش می خواست او را بکشد!

- شامت را بخور آدام تا بتوانیم به کابین خودمان برگردیم.
دیوید نالید:

- نمی شود همین جا بمانیم؟

آلیسیا با حالت تهدید آمیز اما خاموش مادرانه، او را نگاه کرد.

- نه دیوید. ما حق نداریم مزاحم آقای رینولدز بشویم.

آدام با بی ریایی از پی یرس پرسید:

- تو که ناراحت نمی شوی... می شوی؟

پی یرس از آن سوی میز آلیسیا را نگاه کرد.

- نه. من ناراحت نمی شوم. در حقیقت من داشتم فکر می کردم که به آن

کابین بروم و یک یادداشت برای شوهرت بگذارم. هر وقت که او برسد، می تواند

به اینجا بیاید.

چهره دیوید از شدت تعجب به هم پیچ خورد.

- شوهر؟!

قلب آلیسیا از تپش باز ایستاد و یک لحظه چشمانش را بست. او آن دروغ را

به خاطر اینکه خودش و فرزندانش را از خطر حفظ کند، گفته بود. هیچکدام از

بچه ها، حرف های او را نشنیده بودند و او هرگز فکر نمی کرد که دروغش این

طور بر ملا شود.

- مادرتان به من گفت که قرار است پدرتان امشب در کابینتان به شما

بپیوندند.

دیوید گزارش داد:

- ما پدر نداریم. او مرده.

آدام غذایش را فرو داد و گفت:

- درست مثل ماهی قرمزمان. فقط قبر بابا به جای حیاط پشتی، در گورستان

است.

آلیسیا احساس کرد که چشمان سبز به سوی او چرخیدند... و او در حالی که

حداکثر سعی اش را می کرد که بی اعتنا به نظر برسد، به آن چشمان درخشان و

نگاه پرسشگری که در آنها موج می زد، چشم دوخت.

دیوید گفتگو را ادامه داد:

- من او را به خاطر دارم اما آدام نه.

آدام اعتراض کرد.

- من هم می آورم! او مثل ما، موهای سیاه و چشمان قهوه ای داشت.

- تو فقط عکس های او را دیده ای و خیال می کنی که او را به خاطر می

آوری.

- من او را به خاطر می آورم. مامی، به دیوید بگو بس کند و اینقدر نگوید که

من بابا را یادم نمی آید.

در حالی که دو برادر بحث می کردند، چشمان سبز، اسیرشان را رها

نکردند...

پی یرس به آرامی گفت:

- من مطمئنم که تو پدرت را به خاطر می آوری، آدام.

دیوید دوباره شروع به سخن پراکنی کرد!

- پدرمان مثل تو بزرگ بود... شاید هم بزرگتر باشی. ما فکر کردیم که قرار

است کارتر پدر جدید ما باشد اما بعد، او به جای مامان با اسلوان ازدواج کرد.

نگاه هشدار دهنده آلیسیا نتوانست جلوی جریان کلمات را از دهان پسرانش

بگیرد.

- دیوید، من مطمئنم که آقای رینولدز...

آدام به تفسیر حرف های برادرش پرداخت!

- وقتی که کارتر به ما گفت که قرار نیست پدرمان باشد، من گریه کردم. اما

مامان گفت که این طوری بهتر است چون اسلوان دوست ماست و ما می توانیم

هر وقت بخواهیم کارتر را ببینیم و ازدواج نکردن با او به این معنا نیست که ما را

دوست ندارد... می توانم یک کم دیگر خوراک لوبیا بخورم؟

قبل از اینکه پی یرس به آدام جواب بدهد، دیوید شروع به صحبت کرد:

- ما هنوز می توانیم برای بازی به خانه ساحلی کارتر برویم. آنجا خیلی

قشنگ است. این آدام یک شکموی به تمام معناست. او همیشه یک کم دیگر می خواهد!

- من شکمو نیستم.

- هستی.

پی یرس برای پر کردن کاسه آدام از جا بر خاست و آلیسیا توانست از نگاه پرسشگر او خلاص شود. فکر می کرد که بعد از قصه ساختگی شوهر داشتن، پی یرس او را یک احمق تمام عیار می داند!

وقتی که پی یرس دوباره در جای خودش نشست، دیوید از او پرسید:

- تو پدر داری؟

- نه. او مدت ها قبل مرده. اما مادرم هنوز زنده است.

- پس تو درست مثل ما هستی.

پی یرس لبخند زد.

- بله. همین طور است.

این بار نوبت آدام بود.

- تو زن داری؟

آلیسیا غرید:

- آدام!

آماده بود که هر دو بچه پر حرفش را ظرف یک چشم بر هم زدن، خفه کند!!

- کافیت. با هر دوی شما هستم. اینقدر حرف ننزید و شامتان را بخورید.

چشمان پی یرس داشتند می خندیدند. او در حالی که دهانش را با دستمال

سفره پاک می کرد، گفت:

- نه. من زن ندارم.

بقیه شام در سکوتی که از نظر آلیسیا نعمت ارزشمندی بود، سپری شد.

سرانجام پی یرس لب به سخن گشود.

- اگر غذایتان را تمام کرده اید، فکر می کنم وقت آن است که شما دو تا پسر به رختخواب بروید.

از جا بر خاست و شروع به تمیز کردن میز کرد. آلیسیا وحشت زده، گفت:

- دیوید، آدام، به حمام بروید و دست هایتان را بشویید.

- تو واقعاً می خواهی که ما دست هایمان را بشوییم یا فقط به خاطر اینکه

خیال داری در مورد چیزی حرف بزنی که دوست نداری ما بشویم، می گوی به حمام برویم؟

آلیسیا با انگشت به طرف حمام اشاره کرد و با تحکم گفت:

- بروید!

پسر بزرگتر در حالی که دست برادر کوچکترش را می گرفت زیر لب گفت:

- بسیار خوب.

وقتی که آن دو به حمام رفتند و شیر آب را باز کردند، آلیسیا به سوی میزبانش چرخید و سرش را عقب برد تا بتواند چهره او را ببیند. تا آن لحظه متوجه نشده بود که او چقدر قد بلند است... یا شاید آنها فقط نزدیکتر به هم ایستاده بودند؟!

- من خیال دارم پسرانم را به کابین خودمان برگردانم. ما شب را در اینجا نمی مانیم و من ممنون می شوم اگر اینقدر آنها را برای ماندن تحریک نکنی و باعث نشوی که آنها فکر کنند که من یک بد ذات سخت گیر هستم.

- این دیوانگی است خانم... اوه، لعنت بر من. اسم تو چه بود؟

آلیسیا با کج خلقی گفت:

- خانم راسل.

مرد، خیره او را نگاه کرد... و او نرم شد.

- آلیسیا.

لب های مرد ابتدا به یک تبسم ملایم باز شدند، و سپس به نشانه یک تصمیم

قاطع به هم بر آمدند.

- باران بند نیامده. من نمی دانم وقتی که آن دو پسر کوچک می توانند همین جا بخوابند چرا می خواهی آنها را از میان جنگل به آن کابین تاریک و مرطوب بر گردانی؟

- چون اگر این کار را نکنم خودم هم مجبورم اینجا بخوابم.

مرد شانه هایش را بالا انداخت.

- خوب؟

- خوب؟ خوب مادرم به من یاد داده عاقلتر از این باشم که شب را با مردان

غریبه بگذرانم!

- من غریبه نیستم.

و دوباره آن تبسم ملایم و بلافاصله در هم کشیده شدن چهره...

- چرا آن دروغ را در مورد شوهر داشتن، گفתי؟ می خواستی خودت را از

شر من حفظ کنی؟

آلیسیا موهایش را کنار زد و سرش را بلند کرد.

- بله. با خودم فکر کردم که اگر تو بدانی من شوهری دارم که به زودی به ما

ملحق می شود، مزاحم ما نمی شوی.

آیا این فقط تصورات او بود یا اینکه آن مرد واقعاً کمی به او نزدیکتر شد؟... و

آهنگ صدایش را ملایمتر کرد؟...

- آیا من مزاحم تو هستم؟

اگر آلیسیا "مجبور" بود که راستش را بگوید، می گفت: (بله، لعنتی)!... و

شکر خدا که مجبور نبود!

- من فقط فکر می کنم که به دلایل بسیاری، بهتر است ما به کابین خودمان

بر گردیم.

- من مخالفم. تو در آنجا دست تنها هستی و برق هم هنوز نیامده. بیرون،

هوا سرد است و لباس بچه ها آنقدر مناسب نیست که در چنین هوایی به دنبال تو راه بیافتند و غرغر نکنند!

مرد، برای اینکه اشاره ای هم به وضع نامناسب خود او بکند، نگاهی به پاهایش انداخت. اما وقتی که داشت دوباره چشمانش را به طرف صورت او بالا می آورد، یک اتفاقی افتاد... نگاهی که در چشمانش موج می زد، نرم شد... و البته خطرناک... به طوری که وقتی با نگاه آلیسیا برخورد کرد، هر دوی آنها از آن تصادم غیر فیزیکی به خود لرزیدند. ثانیه ها طولانی شدند و لحظات، کش آمدند... و آن دو هنوز خیره، به یکدیگر نگاه می کردند. هیچکدام قدرت نداشتند که حرکت کنند یا نگاهشان را از هم برگیرند.

آلیسیا از خودش پرسید: "من چه ام شده؟" او این هفته را مرخصی گرفته بود تا یک تصمیم مهم را سبک و سنگین کند. وقت او داشت تمام می شد و آنها جواب می خواستند. او مجبور بود که هر چه زودتر تصمیم بگیرد و به این فرم "حواس پرتی" عاشقانه در زندگی اش احتیاج نداشت. نه اینکه هیچوقت، اما مخصوصاً نه حالا که تازه تکلیف خودش را می فهمید و می بایست با دقت برای کارهایش برنامه ریزی می کرد.

در ذهن پی یرس هم افکار مشابهی رژه می رفتند. اگر چنین شرایطی یک هفته قبل برایش پیش می آمد، حظ می کرد! او مردی بود که افسار احساساتش را رها کرده بود و معمولاً هیچ تلاشی برای مهار آنها نمی کرد. اما پریروز، دنیای او زیرورو شده بود و او نمی دانست که چطور از عهده مشکلش بر آید. در واقع، مشکل او، منحصر به خودش بود و نمی توانست از هیچکس دیگر دعوت کند که در آن سهیم شود. نه... او چنین حقی نداشت.

تنها چیزی که او می توانست با این زن تقسیم کند، محبت و صمیمیت بی شائبه بود.

- جای من کجاست؟

سؤال آدام با یک خمیازه بزرگ، کش آمد. آلیسیا و پی یرس بی اختیار از جا پریدند و از یکدیگر فاصله گرفتند. آلیسیا سرش را با ناامیدی پایین انداخت. حالا دیگر اگر نمی ماند، مثل این بود که اقرار کرده باشد پی یرس رینولدز مزاحمش شده است. از طرفی، ماندن در اینجا از هر نظر، منطقی ترین کاری بود که می توانست انجام بدهد.

درست نبود که او در این طوفان رعد و برق، با دو بچه که فقط یک بلوز نازک به تن داشتند، در میان جنگل به راه بیفتند... آلیسیا به خودش اطمینان داد که در اینجا هیچ مشکلی برایش پیش نمی آمد. سی و یک سال طول کشیده بود تا او یاد بگیرد که چطور از خودش مراقبت کند. او هرگز نمی خواست به هیچکس دیگر وابسته بشود. دوباره نه! اما این فقط برای یک شب بود...

ابروان خاکستری پی یرس رینولدز با حالت استفهام بالا رفتند و آلیسیا در جواب سرش را پایین انداخت. پی یرس با تکان دادن سر، تصمیم او را تأیید کرد و لبخند زد.

- فکر می کنم که یکی از شما دوتا پسران می تواند این پایین با من بخوابد و دیگری با مادران به اتاقک بالای پله ها برود. آنجا یک تختخواب دو نفره هست. الیسیا گفت:

- هر دوی آنها می توانند با من، در تختخواب بالای پله ها بخوابند. من نمی خواهم آنها جای تو را تنگ کنند.

اما حالا دیگر جای او در هر تختخوابی "تنگ" بود...

- مهم نیست.

- پس آدام با تو بخوابد چون کوچکتر است و جای کمتری می گیرد. دیوید ابروانش را در هم کشید و با حسادت به برادرش نگاه کرد و سپس به سوی پله ها دوید.

- خیلی خوب. من می روم بالا که بخوابم.

آنها به زودی به رختخواب رفتند و کابین کاملاً آرام شد. فقط صدای ریزش باران و غرش دوردست تندر به گوش می رسید. طوفان فروکش کرده بود. آلیسیا بعد از تمیز کردن میز، شروع به شستن ظرف ها در ظرفشویی کرد. پی یرس ظرف ها را خشک کرد و آنها را در کابینت گذاشت. آن دو در سکوت کارشان را انجام دادند و در پایان، پی یرس گفت:

- متشکرم.

- این حداقل کاری بود که می توانستم انجام دهم.

- گمان می کنم که باید چیزی پیدا کنم تا تو بیوشی. خواه قبول کنی و خواه نه... من می دانم که آن لباس های لعنتی چقدر ناراحت هستند. مال من که هستند.

ای کاش میزبانش آن همه به سر و وضع او اشاره نمی کرد... و اما " لباس های لعنتی " خودش که داشت از آنها حرف می زد کاملاً قالب هیکل مردانه اش بودند و آرزویی را در دل آلیسیا زنده می کردند که ترجیح می داد به آن فکر نکند... اما درست در همان لحظه داشت به آن فکر می کرد!

پی یرس در مقابل دراور چوبی زانو زد و شروع به جستجوی کتو ها کرد. او دو تای آنها را گشت و هیچ چیز پیدا نکرد. اما در کشوی سوم چیزی هایی بود. یک کلاه، یک دستکش، یک شلوار کوتاه شطرنجی سایز چهل و دو و سه لنگه جوراب به سه رنگ مختلف و...

- آه، اینجا چیزهایی هست...

... و یک لباس را از کتو بیرون کشید و در حالی که زیرکانه به آن نگاه می کرد، ادامه داد:

- یک نفر وقتی که اینجا بوده، اوقات خوشی را گذرانده است!

دست های پی یرس یک لباس خواب زیبا را در هوا بالا بردند و نفس در سینه آلیسیا باز ایستاد. نور آتش از ورای پارچه سیاه رنگ فوق العاده نازک لباس

دیده می شد.

دو رکاب باریک، سرشانه های آن را می ساختند و به جای بالا تنه، فقط یک سینه بند توری به ظرافت تارهای عنکبوت داشت. در بدن یک انسان، آن لباس، چیزی قابل توجه تر از "دود" نبود... سایه ای که به عنوان لباس خواب پوشیده می شد!

پی یرس به آرامی از جا برخاست و به سوی آلیسیا به راه افتاد. چشمانش می درخشیدند. او رکاب های لباس را روی شانه های آلیسیا گذاشت و اجازه داد که دنباله آن تا روی پاهای برهنه اش فرو بیفتد. آنگاه با چشمانی لرزان، به او خیره شد و با صدایی ناهموار و غیر عادی گفت:

- اوه... خدا را شکر.

- آلیسیا مثل یک تکه چوب، بی حرکت ایستاد. جرأت این را نداشت که کوچکترین تکانی بخورد... و بعد در حالی که احساس می کرد سخت در معرض خطر است و تا چند لحظه دیگر مثل یک دسر خوشمزه بلعیده می شود، با صدایی لرزان گفت:

- من نمی توانم این را بپوشم.

پی یرس به سرعت به عقب گام برداشت. مثل این بود که ناگهان چیزی را به خاطر آورده بود و آن "چیز" هر چه بود، او را از آغوش یک خیال طلایی بیرون کشیده و به اعماق یک حقیقت سرد پرتاب کرده بود. صورت او سفید شد و حالتش تغییر کرد. آن تغییر حالت، آنقدر ملموس بود که حتی آلیسیا که تقریباً برای او غریبه بود، آن را دید و احساس کرد. شاید او زن داشت.

او پشتش را به آلیسیا کرد، لباس خواب را با عصبانیت به داخل کشو انداخت و دوباره شروع به جستجو کرد... و لحظاتی بعد، در حالی که به طور غیر قابل توضیحی خشمگین به نظر می رسید، از جا برخاست و یک پیراهن مردانه را به

سوی آلیسیا پرتاب کرد و به تندی گفت:
- تو می توانی این را بپوشی. شب به خیر، آلیسیا.

کامرنا خانی

فصل دوم

آلیسیا در حالی که با خرسندی خودش را در رختخواب کش و قوس می داد، چشم باز کرد و برای چند لحظه به سقف نا آشنای بالای سرش خیره شد... و سپس به خاطر آورد که کجا بود. او ناگهان از جا جست و پتویش را کنار زد. رختخواب دیگر، خالی بود. وقتی که شب قبل از پلکان باریک بالا رفته بود، فکرش را هم نمی کرد که اینقدر عمیق و تا این وقت بخوابد. یک نظر به بیرون از پنجره کوچک اتاقک به او گفت که خورشید کاملاً بالا آمده و یک روز درخشان پاییزی است. به نظر می رسید که طوفان و باران جنگل را شسته و برق انداخته بودند.

صدای یک خنده بلند که به یک "هیس" قطع شد، از پایین پله ها به گوش آلیسیا رسید. او با نوک پنجه به بالای پله ها رفت و گوش ایستاد. صدای بر خورد قاشق و چنگال به بشقاب ها را شنید و رایحه شگفت انگیز بیکن، شربت افرا و قهوه به مشامش رسید.

- صدایتان را پایین بیاورید و بگذارید مادرتان بخوابد. او دیشب خیلی خسته بود.

می شود چند کلوچه دیگر به من بدهی؟

- البته آدام. فکر می کنی چند تای دیگر برایت بس باشد؟

- نمی دانم.

دیوید خودش را وسط انداخت:

- تقریباً شصت تا...!

و آلیسیا با شنیدن صدای دیوید متوجه شد که با وجود سفارش های همیشگی او، باز هم پسرش با دهان پر حرف می زد.

- من که به تو گفتم آدام یک شکمو است.

- تو هم هستی.

- هی، خونسرد باشید. هر دوی شما. بفرمایید... دیوید، اینجا دو تای دیگر

هم برای تو هست.

- تو کلوچه های خوبی درست کرده ای.

- متشکرم آدام.

- هر چند که به خوبی مال مامان نیستند.

آدام این را با لحن قدرشناسانه گفت و آلیسیا در مخفی گاه خودش تبسم کرد. سپس صدای خنده پی یرس را شنید و آن صدا لرزشی در درونش ایجاد کرد... چرا؟!

آلیسیا نگاهی به اطراف انداخت. لباس هایش به دقت روی میله های لبه تخت آویخته شده بودند اما هنوز نم داشتند. حتی تصور پوشیدن آنها هم برایش نفرت انگیز بود. بنابراین در حالی که سعی می کرد با پایین کشیدن لبه پیراهن مردانه، قسمت بیشتری از پاهایش را بپوشاند، روی اولین پله قدم گذاشت و طبق عادت گفت:

- صبح بخیر.

سه سر به سوی او چرخیدند. دو تا از آنها صحبت کردند و یکی ساکت ماند.

- سلام مامان.

- پی یرس برای ما کلوچه و بیکن درست کرد.

- مواظب باش پی یرس، داری خمیر را روی کف کابین می ریزی!
پی یرس در حالی که شرمنده به نظر می رسید، قاشق را به داخل کاسه خمیر
کلوچه ها انداخت. او آنقدر مبهوت منظره پایین آمدن آلیسیا با آن پیراهن
کوتاه، پاهای برهنه و موهای بلوند حلقه حلقه شده در اطراف چهره خواب آلود
گرمش شده بود که حال خودش را نفهمید.

آلیسیا فکر می کرد که در آن لحظه مثل روح پلید شیطان به نظر می رسد!
او درست بیست و چهار ساعت قبل آرایش کرده بود و حالا هر بار که سرش را
تکان می داد احساس می کرد که یک تکه ریمل از روی مژه هایش جدا می شود.
موهایش دورش ریخته بودند و حتی یک مسواک با خودش نداشت. او با علم
بر اینکه یک حرکت حساب نشده می توانست باعث پیدا شدن قسمت بیشتری
از پاهایش بشود، با دقت فراوان از پله ها پایین آمد... و سر هر دو پسرش را
نوازش کرد:

- شما دو تا چقدر زود آقای رینولدز را بیدار کردید؟

دیوید جواب داد:

- او زودتر از ما بیدار شد. او هر روز صبح به پیاده روی می رود.

پی یرس پرسید:

- یک فنجان قهوه میل داری؟

آلیسیا نگاهی به میزبانش انداخت. چهره او می درخشید. لب هایش گلگون
بودند. گویی خنکای لطیف صبحدم کوهستان آنها را بوسیده بود. موهای قهوه
ای خاکستری اش به طور مطبوعی روی گوش ها و یقه پیراهنش فرو ریخته
بودند. چشمان سبزش، اکنون نیز به اندازه دیشب، تکان دهنده به نظر می
رسیدند... و رایحه ای از هوای آزاد، یک استحمام صبحگاهی و جنگل از او به
مشام می رسید.

آلیسیا جواب داد:

- بله لطفاً.

صدایش ملایم و نرم بود و حالتی از سر خوشی داشت که امیدوار بود پی
یرس از آن تعبیر غلطی نکند.
پی یرس برای او یک فنجان قهوه ریخت و به خامه و شکر روی میز اشاره
کرد.

- بنشین تا من چند تا کلوچه برایت در فر بگذارم.

- نه و متشکرم.

دیوید دوباره اظهار نظر کرد:

- دیدی؟ من که به تو گفتم. مامانم فقط به چاق نشدن فکر می کند.

- دیوید راسل...

آلیسیا انگشتش را به علامت هشدار تکان داد و پسران با صدای بلند زیر
خنده زدند. پی یرس هم داشت می خندید.

- در کوهستان همه باید صبحانه بخورند. وانگهی، من هنوز چیزی نخورده ام
چون منتظر شما بودم و حالا منصفانه نیست که وادارم کنی به تنهایی صبحانه
بخورم.

آلیسیا موافقتش را با یک آه اعلام کرد! و پی یرس صفحات گرد خمیر را در
داخل فر گذاشت.

- خوب... حالا که شما دو تا صبحانه تان را تمام کرده اید، بهتر است که تا
من و مادرتان چیزی بخوریم، بروید و تختخواب های تان را مرتب کنید. دوست
دارم وقتی که کارتان را تمام می کنید، یک چروک هم در ملافه ها نبینم.
بچه ها یک صدا گفتند:

- بله، آقا.

و به سوی پلکان دویدند. آلیسیا با حیرت به عقب نشینی مشتاقانه آنها
نگاه کرد!

- تو چطور آن کار را کردی؟

- چه کاری؟

راضی کردن آنها به مرتب کردن تختخواب هایشان. آن هم بدون هیاهو!
پی یرس در حالی که سه کلوچه گرد کاملاً طلایی شده را در بشقاب او می گذاشت، پوز خند زد.

- خیلی فرق می کند که کسی جز مادر، به یک نفر بگوید که کاری را انجام بدهد.

آلیسیا با واقع بینی گفت:

- به گمانم حق با تو باشد.

... و با نوعی احساس گناه، کره را روی کلوچه ها مالید. دهانش هنوز از طعم مطبوع افرا پر از آب بود. پی یرس تعارف کرد:

- بیکن؟

- لطفاً دو تا.

- قهوه بیشتر؟

- بله.

در آن لحظه پی یرس صندلی اش را با پا پیش کشید و پشت میز نشست.
آلیسیا که سخت با کلوچه ها مشغول بود، گفت:

- اینها خوشمزه اند.

- متشکرم...

و در حالی که خوردن او را تماشا می کرد، تبسم دلپذیری کرد و ادامه داد:
- دیشب بالاخره برق آمد و من توانستم از فر استفاده کنم و گرنه مجبور می شدیم تخم مرغ آبپز بخوریم.

آلیسیا چنگالش را زمین گذاشت. برای اولین بار متوجه شده بود که برق آمده بود. چرا زودتر متوجه این موضوع نشده بود؟ آیا به این دلیل نبود که این

کابین راحت بود که او به طور ناخودآگاه از بازگشت به کابین خودش و خارج شدن از زیر چتر حمایتی این مرد، می ترسید؟! آلیسیا یک جرعه از قهوه اش را نوشید و با حالتی حاکی از بی تفاوتی گفت: - خوبه.

چیزی در فرم نگاه مرد، که از آن سوی میز صبحانه به او دوخته شده بود، وجود داشت که لباس نامناسبش را به یادش می آورد و... ناگهان آلیسیا احساس کرد که خیلی لخت است. - ما باید زحمتمان را از سر تو کم کنیم و به کابینمان برگردیم. البته به محض اینکه من ترتیب این ظرف ها را بدهم.

- شوهرت چطور مرد؟

سؤال او، به قدری خارج از موضوع و غیره منتظره بود که آلیسیا آن را مثل ضربه یک مشت، روی صورتش حس کرد. او با گیجی به پی یرس که صبحانه اش را تمام کرده و فنجان قهوه اش را با دو دست، زیر چانه اش نگه داشته بود، چشم دوخت. پی یرس از آن سوی بخاری که از فنجان بر می خاست به او خیره شد.

اگر چه خیلی عجیب که یک غریبه چنین سؤالی را از دیگری بکند اما آلیسیا هیچ دلیلی ندید که جواب او را ندهد. - او تاجر بود اما سرگرمی اش ماشین های اسپورت مسابقه بود. در یک بعد از ظهر یک شنبه، او مسابقه داشت و... (سرش را انداخت و به بشقاب خالی اش چشم دوخت) او تصادف کرد... و در دم جان سپرد.

پی یرس فنجان قهوه اش را پایین گذاشت. دست هایش را روی میز تکیه داد و به آرامی به جلو خم شد. آلیسیا احساس کرد که او می خواهد دست هایش را به نشانه همدردی لمس کند.

- احتمالاً زندگی مشترک تو چندان طولانی نبود.

آلیسیا تبسم آرزومندانه ای بر لب نشاندد.

- آنقدر طولانی بود که دیوید و آدام را با فاصله کمتر از دو سال داشته باشم.

ما زمانی که در دانشکده بودیم با هم ازدواج کردیم. من، اولین باری که جیم راسل را دیدم، عاشقش شدم.

موجی از حسادت گلوی پی یرس را فشرده... او داشت در باتلاقی از ناامیدی دست و پا می زد. چرا حالا؟ چرا حالا او با یک زن دوست داشتنی که امواج گرما بخش احساسات از وجودش بر می خاست، آشنا می شد؟ یک زن که بدبختانه بر حسب اتفاق، یک بیوه جوان بود!

دوباره آن خشم درونی بر وجود پی یرس مستولی شد و این بار آلیسیا به وضوح متوجه تغییر حالت او شد. خطوط چهره او در هم رفتند. رنگش به تیرگی گرایید. چشمانش باریک شدند و گوشه لبش بالا رفت. پی یرس رینولدز مردی با یک تبر دودم بود! آلیسیا با خود فکر کرد که هر چه زودتر از سر راه این مرد کنار برود بهتر است.

بنابراین با ناآرامی گفت:

- خوب، بهتر است شروع کنیم.

او احتیاجی به یک مرد در زندگی اش نداشت. حالا نه. دیگر نه... و او مخصوصاً احتیاج به یک مرد "دمدمی مزاج" نداشت!

آلیسیا با چابکی ترتیب تمیز کردن آشپزخانه را داد. آنگاه به بالای پله ها رفت. لباس های نم دارش را به تن کشید و پسران را به زور وادار کرد که بلوز های قرضی را در آورند و بلوز و شورت های خودشان را بپوشند. او هیچ اعتناهی به غرغرها و سؤال های کج خلقانه آنها نکرد.

- آقای رینولدز، نمی توانم بگویم که چقدر از مهربانی و مهمان نوازی شما

متشکرم.

اوه، خدا... آنچه گفت شبیه یک جمله رسمی بود که از یک کتاب آموزش آیین معاشرت بیرون کشیده شده باشد! او احساس کرد که با آن لباس های جین نامناسب برای آن هوای نسبتاً سرد، مثل یک دلکچ کوچک به نظر می رسد. کفش های تنیسیش مثل دو جسم سنگین و مرطوب به پاهایش چسبیده بودند. گروه چهار نفره روی ایوان کابین، دور هم گرد آمده بودند.

پی یرس نیز با صدایی خشک و رسمی جواب داد:

- خوشحالم که توانستم کمکی بکنم. مطمئنی که اوضاعتان روبه راه است؟

- بله. باز هم متشکرم.

دو پسر تقریباً به سر حالی نعش کش ها به نظر می رسیدند! پی یرس جلوی آنها زانو زد و به هر کدام یک سکه بیست و پنج سنتی داد.

- اگر به کلوپ بازی های ویدیوئی سر زدید، به جای من با این سکه ها، بازی کنید.

وقتی که چند لحظه گذشت و آن دو همان طور با سر فرو افتاده، ساکت ایستادند، آلیسیا به پهلویشان زد:

- شما چه می گوئید؟

آن دو زیر لب گفتند:

- متشکرم.

دیوید سرش را بلند کرد:

- تو هیچوقت فوتبال بازی کرده ای، پی یرس؟

- البته.

- راست می گویی؟ در کدام پست؟

- هافبک.

- هی، پس تو یک دونده حسابی هستی. من هنوز برای فوتبال بازی کردن خیلی جوان هستم اما در تیم فوتبال مدرسه ام، در پست فوروارد بازی می کنم.

اسم تیم ما (گردباد) است.

- شرط می بندم که تو یک فوروارد خوب هستی.

چشمان سیاه پسرک برق زدند.

- شاید تو بتوانی یک وقتی برای دیدن بازی من بیایی.

قلب آلیسیا از حالت رقت انگیزی که در خواست پسرش موج می زد، به هم فشرده شد. دیوید بدجور به یک الگوی مردانه در زندگی اش احتیاج داشت. اما مدت ها بود که آلیسیا فهمیده بود نمی تواند به سادگی یک " پدر " برای بچه هایش دست و پا کند، چون در این صورت او هم مجبور می شد که یک "شوهر" داشته باشد و از وقتی که او و کارتر نامزدی اشان را به هم زده بودند، هیچ فرد مناسبی برای این کار وجود نداشت.

پی یرس به آرامی جواب داد:

- شاید، یک وقت...

اما می دانست که هیچوقت نمی رفت. نمی توانست...

آدام پرسید:

- خانه تو کجاست؟

- در لس آنجلس.

- خانه ما هم آنجاست.

قبل از اینکه حرکت آنها بیشتر از آن طول بکشد، آلیسیا مداخله کرد:

- بیایید پسرها. دوباره از آقای رینولدز تشکر کنید و بگویید خداحافظ.

آن دو با لحنی غمگین، زیر لب گفتند:

- متشکرم.

آلیسیا تقریباً پسرانش را به زور به دنبال خودش می کشید. آنها از ایوان مسطح گذشتند و بعد از عبور از کنار جیبی که در مقابل کابین پارک شده بود و آلیسیا شب گذشته آن را ندیده بود، به داخل جنگل که کابین ها را از هم جدا

می کرد، قدم گذاشتند.

آلیسیا در حالی که سعی می کرد احساس شکست و افسردگی را از خود دور کند با نوعی خوشحالی ساختگی گفت:

– اوه، قرار است به ما خیلی خوش بگذرد. فقط صبر کنید و ببینید. شاید بعد از اینکه جابه جا شدیم، برویم ماهی بگیریم.

دیوید غرغر کرد:

– اما تو که بلد نیستی طعمه را به قلاب ها ببندی.

حق با او بود. حتی در تصورش این کار، آلیسیا را به تهوع وا می داشت! اما او مجبور بود نقش بازی کند.

– خوب، تو می توانی به من یاد بدهی که چطور این کار را بکنم.

آلیسیا به حرف های چرند و پرندش ادامه داد تا اینکه آنها از محوطه درختان گذشتند و به در جلوی خودشان رسیدند. سپس هر سه بر جای خود میخکوب شدند و با ناباوری اطرافشان را نگاه کردند. کابین شبیه یک کشتی شکسته بود.

یک شاخه درخت که به وسیله باد شدیدی از جا کنده شده بود، بعد از پاره کردن توری پنجره، شیشه را شکسته و روی کف کابین افتاده بود. یکی از تختخواب ها پر از خرده شیشه بود. آب باران از شیشه شکسته به داخل راه یافته بود و در چندین نقطه کف کابین چاله های آب تشکیل شده بود. تختخواب و حتی یک مبل پر از آب بود ند. حتی از پرده هایی که از پنجره آویخته بودند آب می چکید. آلیسیا دستش را دراز کرد و کلید و برق را زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. شاید در کابین پی یرس برق آمده بود اما اینجا نه. آلیسیا از اندیشه اینکه اگر شب گذشته به کابین پی یرس نمی رفتند چه می شد، به خود لرزید. اگر وقتی که شاخه درخت، شیشه پنجره را شکست و به داخل کابین افتاد، یکی از آنها روی تختخواب کنار پنجره خوابیده بود، چه؟ خطر از کنار گوش آنها رد شده بود و آلیسیا از این بابت خدا را شکر می کرد. اما حالا چه؟ حالا او باید چه می کرد؟

در آن لحظه، تنها چیزی که می دانست این بود که اگر به خاطر پسرانش نبود، می نشست و گریه می کرد. اما با وجود شرایط ناگوار، پسرانش داشتند هلهله می کردند!

- آیا ما می توانیم به کابین پی یرس بر گردیم؟

- می توانیم مامان؟ ما آنجا را دوست داریم.

- ما پسر های خوبی خواهیم بود. قول می دهیم. مگر نه، آدام؟

- بله. ما پسر های خوبی خواهیم بود...

آلیسیا فریاد کشید:

- نه...

بچه ها که آرزویشان را نقش بر آب می دیدند، چهره در هم کشیدند و آلیسیا با یک لبخند دروغین ادامه داد:

- احمق نباشید. ما نمی توانیم خودمان را به آقای رینولدز تحمیل کنیم. دیوید گفت:

- پس ما باید چه کار کنیم؟

- نمی دانم.

اگر می توانست آنچه در درونش می گذشت را بروز بدهد، خودش را روی کف کابین می انداخت و پاهایش را بر زمین می کوبید. او از اینکه همیشه مسئولیت همه چیز را بر عهده داشته باشد، مجبور باشد جواب تمام سؤال ها را بدهد و به تنهایی تصمیم بگیرد، به ستوه آمده بود. اما آیا این خودش نبود که بعد از ازدواج کارتر با اسلوان سعی کرده بود ثابت کند که می تواند از عهده مسئولیت های زندگی خودش و پسرانش بر آید؟ او بعد از مرگ ناگهانی شوهرش و بهم خوردن یک نامزدی زنده مانده و توانسته بود دوباره روی پای خود بایستد. شغل خوبی به دست آورده بود که عاشقش بود و در آن مهارت داشت... و حالا، نه... نمی توانست اجازه بدهد که این موانع جزئی تعطیلات آنها را خراب

کند! آلیسیا کف دست هایش را به هم زد.

- اولین کاری که ما باید انجام بدهیم این است که لباس هایمان را عوض کنیم. اینجا خیلی سردتر از آنچه من فکر می کردم است. پس، دیوید، آدام، بیایید کمک کنید تا ساک های مان را بیاوریم.

آنها با دلسردی اطاعت کردند اما وقتی که لباس های شان را عوض کردند و یک شلوار جین و بلوز های آستین بلند پوشیدند، تا حدودی سر حال آمدند. آلیسیا هم بعد از یک حمام سرد و سریع، یک بلوز و شلوار جین قدیمی و ژاکتی که از روزهای دانشکده به جا مانده بود، پوشید. روی ژاکت، هنوز لکه های رنگ که هنگام رنگ آمیزی دیوارهای اتاق دانشکده با اسلوان روی آن چکیده بود، به چشم می خورد.

آلیسیا در حالی که خسارات وارده به اتاق اصلی کابین را بر آورد می کرد گفت:

- خوب... مطمئناً ما نمی توانیم اینجا بمانیم. بهتر است سری به پایگاه پارک جنگلی بزنیم. آنها کابین هایی دارند که برای تمام هفته اجاره می دهند. باید ببینیم چیز مناسبی برای ما دارند یا نه.

- اگر نداشته باشند چه؟

- اگر نداشته باشند چه؟!

- خوب... آن وقت می رویم یک جای دیگر...

آلیسیا تمام سعی اش را کرد که سر حالت را از آنچه واقعاً بود، به نظر برسد... و ادامه داد:

- حالا بیایید ساک هایمان را به ماشین بر گردانیم.

سپس نگاهی به یخدانی که با خودش آورده بود، انداخت. بیشتر یخ ها آب شده بودند. اگر زودتر مواد غذایی اش را به یخچال نمی رساند، مجبور می شد که تمام آنها را دور بریزد. اما این مسئله، در مقابل سایر مشکلاتش، چیز بزرگی

به نظر نمی رسید.

اولین کاری که باید می کرد این بود که جایی برای سکونت پیدا می کرد. جایی که پسرانش بتوانند پیاده روی کنند، به ماهیگیری بروند و آزادانه در دامان مادر طبیعت غوطه ور شوند. در واقع، این قولی بود که از ماهها قبل به آنها داده بود. رفتن به جایی که زیاد از خانه دور نباشد، خیلی شلوغ نباشد و... خوب... زیاد هم خلوت نباشد. هوای کوهستان، جنگل... این مکان از هر نظر خوب بود و اکنون او فقط می بایست همه تلاشش را به کار می بست تا در همین اطراف، جای مناسبی پیدا کند. دوباره برنامه ریزی کردن برای رفتن به جایی دیگر، مشکلات بی شماری برای آنها به وجود می آورد. او برای مرخصی این هفته پسرانش با معلمینشان صحبت کرده بود. خراب کردن برنامه سفر خیلی دردناک بود.

در کلبه ای که پایگاه پارک جنگلی به شمار می رفت، آلیسیا روبروی منشی مسئول ایستاده بود و داشت خساراتی را که طوفان به کابین وارد کرده بود، برای او توضیح می داد. منشی پشت گوشش را خاراند.

- البته قسمت های بالای پارک متعلق به مالکین خصوصی است.

- می دانم. اما من قبلاً به دوستم که مالک کابین است، تلفن زده ام. او از من خواست که ترتیب نظافت و تعمیر پنجره های کابین را بدهم و دوستم بعداً وجه آن را می پردازد. آیا شما می توانید کسی را پیدا کنید که این کار را برای من انجام بدهد؟

- حتماً. حتماً. نگران این مسئله نباشید. من می توانم یک نفر را پیدا کنم که امروز عصر کار را شروع کند.

- متشکرم. حالا ما احتیاج به جایی برای ماندن داریم. ما می خواهیم یکی از کابین های شما را برای یک هفته اجاره کنیم.

- این هفته؟

آلیسیا سفرش را برای ده روز برنامه ریزی کرده بود.

- بله. این هفته. درست همین حالا.

احتمالاً پشت گوش منشی پایگاه خیلی می خارید چون باز هم داشت آن را

می خاراند!

- اصلاً جای خالی نداریم. خانم کوچک.

آلیسیا به آدام تذکر داد که انگشتش را از گوش های سر خشک شده یک

بوفالو که بالای طاقچه بخاری دیواری نصب شده بود، در آورد. سپس رو به

منشی کرد و با چالپوسی گفت:

- مطمئناً یک چیزی دارید. مهم نیست که چقدر بزرگ یا چقدر کوچک...

- هیچ چیز...

مرد، این را گفت و دفتر چه مربوط به رزرو از کابین های شش نفره ما برای

پانزدهم دسامبر خالی می شود. معمولاً حوالی کریسمس زیاد کسی به اینجا نمی

آید.

وقتی که او گفت هیچ چیز، منظورش "هیچ چیز" بود! آلیسیا نیم ساعت را

با او کلنجار رفت تا بلکه جایی در همان نزدیکی برای آنها پیدا کند. اما فقط

وقتش را تلف کرد. آنگاه دستش را روی شانه پسرانش گذاشت و با افسوس

گفت:

- متأسفم. اما هیچ کاری از دست من بر نمی آید. ما مجبوریم که به خانه

برگردیم و نقشه یک سفر دیگر را بکشیم.

- این منصفانه نیست. تو قول دادی!

- می دانم که منصفانه به نظر نمی رسد، دیوید. من هم به این یک هفته

مرخصی امیدوار بودم.

- نه. نبود. تو هیچ اهمیتی نمی دهی که ما مجبور بشویم به خانه برگردیم.

تو از اول هم نمی خواستی به سفر اردویی بیایی. تو یک دختر احمقی. تو

خوشحالی که همه چیز خراب شد!

- حالا به من گوش بده مرد جوان...

اتومبیل جیب، درست چند فوت آنطرف تر از ایوان کلبه ترمز کرد و پی یرس از آن پیاده شد. او در پیراهن شطرنجی پشمی و جلیقه کرکی که روی آن پوشیده بود، به طور نفس گیری جذاب به نظر می رسید.

- اینجا چه خبر است؟

قبل از اینکه آلیسیا بتواند دهانش را باز کند، آدام و دیوید به طرف پی یرس دویدند و با رگباری از جملات شکسته و بسته، آنچه را که رخ داده بود، برای او تعریف کردند. پی یرس از بالای سر آنها، آلیسیا را نگاه کرد. سپس در حالی که جیب شلوارش را به دنبال یک اسکناس یک دلاری جستجو می کرد، خطاب به دیوید گفت:

- می شود خواهش کنم تو و آدام بروید و یک روزنامه برای من بخرید؟
دیوید رو به برادرش کرد و با بی میلی گفت:

- بیا آدام. آنها دوباره می خواهند حرف های بزرگانه بزنند و نمی خواهند ما بشنویم...

آدام به دنبال او به راه افتاد و وقتی که آن دو چند قدم پیش رفتند، پی یرس شنید که دیوید در ادامه حرفش به آدام گفت:

- یادت هست وقتی که کارتر می خواست حرف های بزرگانه با مامان بزند؟
آنها مرتب ما را وادار می کردند که به یک جای دیگر برویم.

آلیسیا با شرمندگی پی یرس را نگاه کرد اما او داشت لبخند می زد.

- فکر می کنم که این روزها، بچه ها خیلی زرنگ شده اند.

آلیسیا هیچ دلیلی برای لبخند زدن نمی یافت اما بالاجبار، چیزی شبیه به یک "تبسم" را روی لب نشانده.

- من هم این طور فکر می کنم.

- خوب، حالا بگو چه شد؟

آلیسیا به آرامی و با طول و تفصیل دقیقتر، جزئیات آنچه را که اتفاق افتاده بود، توضیح داد و در پایان اضافه کرد:

- آنها از این حقیقت که ما از اول نمی بایست به این سفر می آمدیم، راضی نیستند.

- نمی بایست می آمدید؟

اضطراب مبهمی که در صدای پی یرس موج می زد، باعث شد که آلیسیا سرش را بالا بیاورد و در چشمان او نگاه کند. چشمانی که گرم بودند و مثل دو گوی سوزان به او دوخته شده بودند. آلیسیا نتوانست بیش از چند لحظه در آن چشم ها نگاه کند و سرش را برگرداند.

- نه... فکر می کنم که نباید می آمدیم. همه چیز غلط از آب درآمد. من اهل سفرهای اردویی و از این جور چیز ها نیستم و متأسفانه پسرانم هم این را می دانند... و حالا مرا به خاطر این شکست مفتضحانه سرزنش می کنند.

پی یرس شانه اش را به درختی که در جلوی طاق نمای ایوان کلبه قرار داشت، تکیه داد و به نقطه ای مبهم در جنگل متراکمی که در آن سوی جاده شنی قرار داشت، چشم دوخت. او داشت یک تصمیم را سبک و سنگین می کرد. آلیسیا این را با احساسش دریافت ولی درست مثل اینکه یک نیروی ناشناخته بر جا میخکوبش کرده و توان حرکت را از او گرفته باشد، همان طور در سکوت ایستاد و منتظر شد تا پی یرس چیزی بگوید. سرانجام پی یرس به آرامی لب به سخن گشود:

- چرا تو و پسران با من نمی مانید؟ (به سوی آلیسیا چرخید تا او را نگاه کند) در کابین من.

آلیسیا بی اختیار دست هایش را به هم چسباند.

- ما نمی توانیم.

- چرا؟ چون می دانی که بدم نمی آید با تو صمیمی تر باشم؟!
یک بار دیگر، چهار اتفاق هم زمان با هم رخ داد! چشمان آلیسیا گرد شدند،
رنگ رخسارش پرید، نفسش به شماره افتاد و زبانش بیرون آمد تا لب هایش را
تر کند.

پی پرس ادامه داد:

- من آدمی نیستم که داخل لفافه حرف بزنم آلیسیا. بگذار رک و بی پرده
بگویم. از اولین باری که تو را دیدم، آرزویت در دلم زبانه کشید... آن وقتی که با
لباس خیس در مقابل در اصلی کابینم ایستاده بودی... در حقیقت، قبل از آن،
وقتی که روی جعبه فیوز خم شده بودی. حتی وقتی فکر می کردم تو زن یک
مرد دیگر هستی، باز هم آرزوی تو را داشتم و تو این را می دانستی.
- نه، نمی دانی...

- اما من دست از پا خطا نمی کنم.

اعتراض آلیسیا در گلو خفه شد. پی پرس چند لحظه به او خیره ماند و وقتی
که مطمئن شد دارد به حرف هایش گوش می کند، ادامه داد:
- اولاً که من هرگز سعی نمی کنم تو را با چرب زبانی وادار به کاری کنم که
تمایلی به آن نداری چون این را نوعی توهین به تو می دانم. دوماً که به هیچوجه
خیال ندارم تو را برنجانم. (نفس عمیقی کشید، دوباره رویش را از آلیسیا
برگرداند و به جایی در دور دست ها چشم دوخت) و بالاخره اینکه من دلایلی
دارم که در حال حاضر نمی خواهم با هیچکس درگیری عاطفی پیدا کنم...
دلایلی محکم... مخصوصاً از وقتی که...

آلیسیا آب دهانش را فرو داد و زیر لب گفت:

- از وقتی؟

پی پرس به سوی او چرخید.

- مهم نیست. (تبسم کرد) حالا که می دانی من هرگز مزاحمت نمی شوم و به

هیچ عنوان برایت دردسر درست نمی‌کنم، حاضری که به کابین من بیایی؟
آلیسیا پیشانی اش را با شست و انگشت وسطش خاراند. به دنبال یک دلیل
خوب برای نپذیرفتن دعوت او می‌گشت.

دعوتی که لحظه به لحظه بی‌معنی‌تر به نظر می‌رسید.
اگر او واقعاً نمی‌خواست دست از پا خطا کند، پس چرا آنقدر به رفتن آنها به
کابینش اصرار می‌کرد؟
- من از تو نمی‌ترسم و فکر نمی‌کنم مردی باشی که نتوانی انگیزه‌های
خودت را کنترل کنی.

پی‌یرس خندید.
- زیاد روی آنچه می‌گویی حساب نکن! من هنوز فکر می‌کنم که تو فوق
العاده جذاب و خواستنی هستی. بد نیست بدانی که اگر دیشب آن لباس خواب
مشکی را پوشیده بودی، تمام این حرف‌ها در مورد کنترل انگیزه‌ها و این جور
چیزها، دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

آلیسیا از شدت خجالت، سرخ شد و با عجله موضوع را عوض کرد.
- من نمی‌توانم به خودمان اجازه بدهم که تعطیلات تو را خراب کنیم. آیا
هیچ می‌توانی حدس بزنی که بچه‌ها چقدر درد سر دارند؟

- نه. من مدت هاست که این جور مسئولیت‌ها را فراموش کرده‌ام. اما بدم
نمی‌آید که یک امتحانی بکنم. پسران تو، بچه‌های خوبی هستند و من از حالا
دارم برای سرگرمی خودمان نقشه می‌کشم.

آلیسیا سرش را با گیجی تکان داد. نمی‌دانست که آن حرکت، باعث تالو نور
خورشید در میان موهایش شد و پی‌یرس به زحمت توانست جلوی خودش را
بگیرد و دستش را روی موهای او نکشد.

- فکر نمی‌کنم تو درست بدانی که با این دعوت، داری خودت را به چه
دردسری می‌اندازی.

- بگذار خودم نگران این مسئله باشم!

ویک قدم به جلو برداشت. نه خیلی نزدیک... اما آنقدر نزدیک که توانست بوی ادکلنی را که آلیسیا بعد از حمام استفاده کرده بود، استشمام کند... و آنقدر نزدیک که گرمای بدن او را با تمام وجودش حس کند...
- لطفاً بگو که می مانید. من این را از تو می خواهم.

آلیسیا به نرمی سرش را بلند کرد و با دقت در چهره پی یرس خیره شد. آیا واقعاً آثاری از ناامیدی و لاعلاجی در درخواست التماس آلود این مرد وجود داشت یا اینکه او فقط این طور تصور کرده بود؟!

... او چند سال داشت؟ اوایل چهل؟ چهره او کاملاً مردانه و جا افتاده بود اما یک جور ظرافت بخصوصی داشت. ابروانش ضخیم بودند و هنگامی که صحبت می کرد، به طرز هماهنگی حرکت می کردند. یک بینی خوش نقش، بلند و باریک داشت... و در پایین آن لب هایش... نگاه آلیسیا چند لحظه روی چهره او خیره ماند و بعد با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

همین دلیل، به تنهایی، برای نپذیرفتن او کافی بود! در واقع، دلایل زیادی وجود داشت اما صرف نظر از تمام آنها، گذراندن یک هفته با یک غریبه کامل، خیلی احمقانه و غیر مسئولانه بود. بسیار خوب... این مرد، خیلی مؤدب و با هوش به نظر می رسید ولی آلیسیا در مورد او هیچ چیز به جز نامش، اینکه مادرش هنوز زنده بود و زن نداشت، نمی دانست. با تمام اینها، غریزه آلیسیا به او گفت که می تواند به این مرد اعتماد کند و او ترجیح داد که به غریزه اش اطمینان کند.

- مطمئنی که می خواهی ما بمانیم؟

جواب پی یرس، یک پوزخند بزرگ بود. درست در آن لحظه، بچه ها با روزنامه از در کلبه بیرون پریدند. پی یرس، آدام را با یک دست بلند کرد. آلیسیا بی اختیار به عضله در هم پیچیده بازوی او چشم دوخت.

- حدس بزنید که چه شد! قرار است که شما این هفته را با من بمانید. پس تنها کاری که حالا باید بکنیم این است که به کمک هم، بارهایتان را به کابین من ببریم.

پسرها فریادی از خوشحالی کشیدند. دیوید پرسید:

- می شود ما سوار جیپ بشوئیم؟ ما تا حالا سوار یک جیپ نشده ایم.

پی یرس دستش را روی شانه دیوید گذاشت.

- بله. تو می توانی سوار بشوی اما اول باید از مادرت عذرخواهی بکنی.

آلیسیا و دیوید با گیجی به او نگاه کردند. دیوید تعجب زده، پرسید:

- برای چه؟

- وقتی که به اینجا رسیدم، لحن صدای تو و آنچه به مادرت می گفתי را

شنیدم. تو داشتی او را به خاطر چیزی که در مورد آن هیچ کاری از دستش بر

نمی آمد، سرزنش می کردی. فکر می کنی که حرفهایت منصفانه بود؟

چانه دیوید تقریباً تا روی زانوانش فرو افتاد! و زیر لب گفت:

- نه، آقا.

- تو مرد خانواده هستی. پس باید بدانی وقتی هیچ کاری برای تغییر دادن

اوضاع از دست ساخته نیست، باید همه چیز را همان طور که هست و حتی با

خوشحالی، بپذیری. نظر تو غیر از این است؟

- نه آقا. (به سوی مادرش چرخید) متأسفم مامان.

آلیسیا زانو زد و او را سخت در آغوش گرفت. پی یرس با خنده گفت:

- خوب، عذر خواهی قبول شد. حالا باید فقط به فکر این باشیم که چه کار

کنیم تا بیشتر به همه خوش بگذرد. موافقید؟

دیوید لبخند زد. پی یرس، دستش را پشت گردن پسرک حلقه کرد و او را به

طرف جیپ راند.

- چطور است که در صندلی جلو بنشینی و به من در هدایت اتومبیل کمک کنی.

آدام به دنبال آن دو دوید و سؤال کرد:

- من هم می توانم روی صندلی جلو بنشینم پی یرس؟

- دفعه بعدی...

آنگاه از بالای شانه اش نظری به آلیسیا افکند و به نرمی پرسید:

- نمی آیی؟

آلیسیا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- من باید ترتیبی برای تعمیرات کابین بدهم. شما بروید. من بعداً با ماشین خودم می آیم.

و در حالی که رفتن آنها را تماشا می کرد، متعجب شد که چرا اشک در چشم دارد... کار پیاده کردن بارهای اتومبیل آلیسیا و پیدا کردن جایی برای تمام آنها در کابین، تا ساعتی بعد از ظهر، به طول انجامید. بعد از اتمام کار، پی یرس و پسران به دنبال جمع آوری چوب رفتند و آلیسیا مقداری سوپ و چند ساندویچ برای ناهار آماده کرد. هنگام عصر، همگی در اطراف دریاچه گردش کردند و بعد از غروب، بازگشتند تا در فضای آزاد جلوی کابین استیک درست کنند. شام خیلی عالی بود اما پسران آنقدر خسته بودند که تمام مدت صرف غذا خمیازه کشیدند و بلافاصله بعد از آن، حمام گرفتند و به رختخواب رفتند.

آلیسیا برای غوطه ور شدن در سکوت شب، لذت بردن از هوای دلپذیر شامگاه و تماشای آسمان غرق در ستاره به ایوان رفت و روی پله ها نشست. پی یرس در حالی که دو لیوان قهوه در دست داشت به او ملحق شد. آلیسیا یکی از لیوان ها را با یک تشکر نرم پذیرفت. در آن لحظه، نه تنها خودش را یک مهمان ناخوانده نمی دانست، بلکه عجیب احساس آرامش می کرد.

پی یرس گفتگو را شروع کرد:

- بچه ها خوابشان برد.
- امیدوارم که خرخر آدام اذیت نکند.
- به من گفته اند که من هم خرخر می کنم.
- آلیسیا از خود پرسید؛ یعنی تا کنون چند زن این حرف را به او زده اند؟! ... و برای اینکه فکرش منحرف نشود، مسیر صحبت را عوض کرد:
- گفתי که مالک اصلی کابین، شرکت توست. کدام شرکت؟
- مهندسین خارجی.
- چه جور مهندسی؟
- مربوط به دانش هوانوردی.
- یعنی شما طراح هواپیما ها هستید؟ مثلاً هواپیماهای نظامی؟ یا چیزی دیگر؟
- پی یرس فنجاناش را زمین گذاشت و آلیسیا ناگهان احساس کرد که تمام کارها و حرکات او را دوست دارد.
- گاهی وقت ها قرارداد های نظامی می بندیم ولی بیشتر از همه، با کارخانه های هواپیماهای کوچک خصوصی کار می کنیم. طراحی جت های شخصی آدم های کله گنده... و یک همچو چیزهایی.
- آلیسیا با لحنی که بیشتر حالت شوخی داشت، گفت:
- لابد طرح هایتان هم، درخشان و بی نظیرند؟! پی یرس صادقانه جواب داد:
- بله.
- و تبسم کرد. تبسمی جذاب... هر دوی آنها به نرمی خندیدند.
- آلیسیا از بالای شانه اش، نظری به کابین تاریک افکند.
- اگر مالکین شرکت تو بفهمند که از یک بیوه زن و جوجه هایش دعوت کردی تا با تو از این کابین استفاده کنند، چه می گویند؟

- خوب... از آنجایی که من یکی از شرکای اصلی در شرکت هستم، حق دارم از هر کسی که می‌خواهم دعوت کنم...

خود آلیسیا هم می‌دانست که این مرد، با چنین سر و وضع مرتبی نمی‌توانست یک کارمند جز باشد. از سر و روی او موفقیت و بزرگی می‌ریخت!

پی یرس بعد از چند لحظه سکوت پرسید:

- تو چه کار می‌کنی؟

- من یک دستیار هماهنگ کننده مد برای سه بوتیک هستم. نام مغازه ما گلد راگز است.

چشمان پی یرس از موهای جمع شده آلیسیا به ژاکت لک دار، شلوار جین کهنه و کفش های کتانیش، دوخته شد. آلیسیا خندید.

- چقدر مؤدبانه طعنه خودت را می‌زنی!

ضمن صحبت، آرنجش با پهلوی پی یرس تماس یافت. بدن او مثل یک کوره، گرم بود. آنقدر که آلیسیا نتوانست با سرعت لازم، دستش را کنار بکشد.

پی یرس در حالی که آرزو می‌کرد او کوچکترین حرکتی نکند، به نرمی گفت:

- من سیاستمدار خوبی نیستم...

آه لعنتی... چقدر این زن لطیف و ملایم بود...

- یک دستیار هماهنگ کننده مد، چه کار می‌کند؟

- کمک برای چیدن لباس های هماهنگ مد در پشت ویتترین مغازه ها، برای یک فصل یا مناسبت ویژه.

- می‌شود به زبان خودمان بگویی کارت چیست؟!

آلیسیا حیرت زده از این همه راحتی و بی‌تکلفی، گفت:

- ببین، بعضی ها دوست دارن لباسشان جلب توجه کند و بعضی ها برعکس، دوست دارند به چشم نیایند. بعضی ها عاشق این هستند که هر جا پا می‌گذارند باعث تعجب همه شوند و بعضی ها هماهنگی را ترجیح می‌دهند. عده ای پیرو

طرح های جدید هستند و عده ای دیگر سبک های قدیمی را دوست دارند. وظیفه ما، کمک کردن به این افراد است. روشن شدی؟

- کما بیش. تو کارت را دوست داری؟

- عاشقش هستم. من بدون اینکه خودم بدانم، همه عمر به دنبال این کار بودم. برخلاف آنچه در اینجا می بینی، (سرش را با حالتی تمسخر آمیز خم کرد و به سر و وضعش اشاره کرد) من عاشق لباس ها هستم و استعداد عجیبی برای جور کردن چیزها با هم دارم. از آن گذشته، خرید کردن، همیشه یکی از سرگرمی های مورد علاقه من بوده است و حالا می توانم این کار را با پول یک نفر دیگر بکنم.

و ناگهان چهره اش ابری شد. به یاد مشکل بزرگش افتاده بود. پی پرس که متوجه تغییر حالت او شده بود، پرسید:

- چه شده؟

- چیزی نیست. من نمی خواهم تو را با مشکلات خودم ناراحت کنم.

- اما من خودم دارم از تو می پرسم.

آلیسیا لیوان قهوه اش را زمین گذاشت و قبل از اینکه شروع به صحبت کند، چند لحظه ای در چشم های پی پرس چشم دوخت. چقدر حرف زدن با یک آدم بالغ، بی طرف و غیردرگیر با قضیه، خوب بود. او نمی توانست برای مشورت کردن روی والدینش، دوستان خویش، حتی اسلوان و کارتر حساب کند. چرا که آنها نمی توانستند بی طرفانه قضاوت کنند.

- رئیس من باردار است و ماه آینده وضع حمل می کند. او مالک اصلی کابین ماست... به هر حال، صاحبان مغازه ها، شغل او را به من پیشنهاد کرده اند. آنها در تجارت و مدیریت کاملاً خبره اند اما در مورد سلیقه و مد، هیچ چیز نمی دانند. من تا پایان ماه وقت دارم که به آنها جواب بدهم و گرنه به دنبال یک نفر دیگر می گردند.

- حالا تو می خواهی چه کار کنی؟

آلیسیا آرنج هایش را روی لبه پله ها گذاشت، راست نشست و به عقب تکیه داد. اگر او می دانست که آن وضعیت، چگونه زیبایی های اندامش را به چشم می کشید و چه اثری در پی یرس می گذاشت، هرگز به آن فرم نمی نشست.

- درست نمی دانم پی یرس.

اولین باری بود که نام او را بر زبان آورده بود و برای اینکه بفهمد او متوجه این مطلب شده است یا نه، نگاهش کرد.

پی یرس به نرمی گفت:

- من این را بیشتر از " آقای رینولدز " دوست دارم...

و نگاهش را روی حلقه ای از موهای آلیسیا که داشت آن را پشت گوشش می گذاشت، ثابت ماند. ای کاش می توانست به او نزدیکتر شود... اما افسوس که به دلایل بسیار، نمی توانست...

- بالأخره این شغل را می خواهی یا نه؟

- بله... این کار خیلی هیجان انگیز و متنوع است و درآمد من هم بیشتر می شود.

- خوب، پس چه؟

- این کار، سختی هایی هم دارد. اگر قرار باشد که من آن را قبول کنم، باید به مسافرت های زیادی بروم وقت بگذارم. خوب، می ترسم که به این ترتیب، وقت کافی برای پسرانم نداشته باشم. آنها فقط مرا دارند. آیا من " توجه دقیق و کامل " را به آنها بدهکار نیستم؟ مخصوصاً که اخلاق من طوری است که اگر پنج دقیقه دیر به خانه برسم، احساس گناه می کنم.

- تو چیزهایی را هم به خودت " بدهکار " هستی! آدام و دیوید بالأخره یک روز به سراغ کار خودشان می روند و در این میان، حتی اگر تو زندگی ات را هم فدای آنها کرده باشی، چیزی عایدت نمی شود.

آلیسیا به آرامی گفت:

- من به تمام این چیزها فکر کرده‌ام...

راست می‌گفت. خیلی به این قضیه فکر کرده بود اما هنوز نتوانسته بود مشکلش را حل کند. وقت او داشت تمام می‌شد و هر چه زودتر باید تصمیم می‌گرفت... اما نه امشب.

- متشکرم که سنگ صبور من بودی.

پی پرس دست او را در دست گرفت.

- من مطمئنم که بالأخره تصمیم درستی می‌گیری آلیسیا.

چند لحظه طول کشید تا آلیسیا این اراده را پیدا کند که دستش را از دست گرم و قوی او بیرون بیاورد. می‌دانست که بازوان او گرمتر و قوی‌تر بودند و آرامیدن در میان آنها احساس بهتری به وجود می‌آورد...
- فکر می‌کنم که دیگر بهتر است به کابین برگردم.
- کارتر کیست؟

فصل سوم

- سؤال او، آلیسیا را که آماده بر خاستن شده بود، دوباره بر جایش نشاند.
- چرا می پرسی؟
- چون پسرانت مرتب از او حرف می زنند. کارتر گفت، کارتر کرد... در دنیای آنها، ملاک سنجش هر چیزی، عقاید کارتر است. من کنجاو شده ام...
- آلیسیا می دانست که حس کنجاوی، به تنهایی، باعث نشده بود که او آن سؤال را بپرسد. در واقع، چهره او عصبی تر و درهم کشیده تر از آن بود که فقط به کنجاوی نسبت داده بشود!
- کارتر مدیسون. او یک دوست قدیمی است.
- کارتر مدیسون، کارتر مدیسون...
- پی یرس بعد از اینکه چندین بار نام او را تکرار کرد، پرسید:
- کارتر مدیسون نویسنده؟
- تو اسم او را شنیده ای؟ اگر بداند، حتماً خوشحال می شود.
- من بیشتر رمان های او را خوانده ام.
- اگر این را بداند، بیشتر هم خوشحال می شود.
- من یک بار او را در مصاحبه تلویزیونی دیده ام. آدم جذاب و خوش سر و زبانی است. خوب، چه طور شد؟ چرا با او ازدواج نکردی؟

پس او هنوز داستانی را که بچه ها شب قبل گفته بودند، به خاطر داشت و دلیل کنجکاوی اش هم همین بود.

- چون او به جای من با بهترین دوستم، اسلوان، ازدواج کرد... صورت پی یرس از خشم سفید شد. گویی فکر می کرد که کارتر مرتکب یک گناه نابخشودنی شده است. آلیسیا با توضیحاتش، او را آرام کرد.

- کارتر بهترین دوست شوهرم، جیم، بود. بعد از اینکه جیم کشته شد، کارتر حکم فرشته نجات مرا پیدا کرد. اگر کمک های او نبود، من هرگز نمی توانستم دوام بیاورم. او نسبت به من احساس مسئولیت می کرد و رفتارش با بچه ها شگفت انگیز بود. سرانجام او تبدیل به یک عامل اساسی در زندگی ما شد. من نمی خواستم اقرار کنم اما در حقیقت، ما او را به خاطر کمک هایش می خواستیم. به هر حال، او از من خواست که با او ازدواج کنم و من قبول کردم. نمی دانم... شاید به خاطر اینکه احساس تنهایی و شکست می کردم و کارتر یک سپر آشنا و امن بود که می توانستم با اطمینان کامل به آن تکیه کنم...

داشت لبخند می زد. زن و شوهر ها باید دوستان خوبی باشند اما دوستان خوب، هرگز نباید زن و شوهر بشوند.

- من کارتر را به خانه بیلاقی اسلوان در سانفرانسیسکو فرستادم تا قبل از عروسی، آخرین کتابش را تمام کند. آن دو بلافاصله از یکدیگر خوششان آمد و کارتر خیلی زود فهمید که داشت به دلایل اشتباه با من ازدواج می کرد. تقریباً همان موقع، من هم متوجه همان موضوع شدم. ما، روز عروسی، نامزدی مان را به هم زدیم و چند هفته بعد، کارتر با اسلوان ازدواج کرد. آنها خیلی با هم خوشحالند و اسلوان انتظار اولین فرزند شان را می کشد.

پی یرس قهوه اش را که احتمالاً حالا دیگر کاملاً سرد شده بود، مزه مزه کرد. آلیسیا احساس کرد که منظور او از آن کار، به جای قهوه خوردن، این بود که هیجان بیش از حدش را مخفی کند.

- حالا پشیمان نیستی؟

- ابدأً. من عاشق کارتر هستم. همیشه بوده ام، اما فقط به عنوان دوست خودم و جیم. عاشق اسلوان هم هستم که بهترین دوستم است. من خیلی خوشحالم که وسیله ساز آشنایی و ازدواج آن دو بوده ام. آنها به یکدیگر احتیاج داشتند.

- از وقتی که جیم مرده، هیچکس دیگری در زندگی ات وجود نداشته؟
- نه.

البته یک مدتی سعی کرده بود سر خودش را گرم کند اما خیلی زود فهمیده بود که برای آن فرم زندگی، ساخته نشده است. بعد از اینکه او و کارتر به اشتباهشان پی بردند، یک " تعطیلات آخر هفته " وجود داشت! موضوع از این قرار بود که یکی از دوستان او که زنی تنها بود، تشویقش کرد که برای اسکی به تاهو برود. او در آنجا اوقات خوشی را گذراند و با یک مرد خیلی خوب به نام مک آشنا شد. آن پیوند عاطفی احساس خوبی به آلیسیا بخشید مخصوصاً که ارتباطش با کارتر هرگز از یک عشق افلاطونی فراتر نرفته بود. مهربانی و اشتیاق مک، دقیقاً همان چیزی بود که او در آن لحظه به آن احتیاج داشت.

اما بعداً که مک برای دیدن او به خانه اش آمد، اگرچه هنوز یک مرد خوب، جذاب و مهربان به نظر می رسید، ولی جادوی داشتن روابط عاشقانه در تاهو، از دست رفته بود. آنها یک شام مزخرف را به زور در کنار یکدیگر تحمل کردند و مک در چهار چوب در، به او شب به خیر گفت. هر دوی آنها، از اینکه هیچ چیز مثل قبل نبود، آزرده و غمگین بودند. اما هیچ راهی برای تغییر دادن وضع وجود نداشت. مک هیچ اصراری برای ماندن نکرد و آلیسیا از این بابت خوشحال شد و خدا را شکر کرد که او بعد از آن، دیگر تلفن نزد. مدتی هم دوستانش از روی خیر خواهی، او را با خودشان به مهمانی های شبانه می بردند. آنها خیال می کردند که او به خاطر از دست دادن کارتر غصه دار است و هر مردی را که سر

راهش قرار می گیرد با او مقایسه می کند. ولی واقعیت امر، چیزی غیر از این بود. بیشتر آن شب ها، مصیبت بار بودند و وقتی که او دیگر در آن مجالس شرکت نکرد، هم خودش احساس خلاصی کرد و هم دوستانش! موضوع از این قرار بود که او نمی توانست مثل آنها دور و بر کافه ها پرسه بزند و به محض دیدن یک مرد نسبتاً قابل قبول، مثل یک لاشخور بر سرش فرود بیاید! او تمام این چیز ها را مزخرف، جلف و تحقیر آمیز می دانست و به همین دلیل شروع به آوردن بهانه برای نپذیرفتن دعوت های آنها کرد و این کار را آنقدر ادامه داد که سر انجام دوستانش دیگر به او تلفن نزدند. در واقع وقتی که او کارش را پیدا کرد، ارتباطش را با اجتماع تقریباً قطع شده بود ولی هیچوقت احساس دلتنگی نمی کرد.

فقط حالا... که به گذشته نگاه می کرد، متوجه می شد که چقدر برای حرف زدن با یک آدم بزرگ تنگ شده است...

... تو داری همه چیز را جور دیگری تعبیر می کنی آلیسیا! آنچه دل تو برایش تنگ شده، رایحه وجود یک مرد است. اقرار کن! تو از اینکه این مرد را در کنار خودت داری خوشحال هستی.

دل او برای چیزهای دیگری هم تنگ شده بود اما نمی توانست به خودش اجازه بدهد که در مورد آنها فکر کند. عشقی که او و جیم نسبت به هم داشتند آنقدر منحصر به فرد و کامل بود که او هرگز نمی خواست به کمتر از آن راضی بشود. با تمام اینها، پی یرس فوق العاده جذاب بود و آلیسیا احساس می کرد که در زیر رفتار مؤدبانه و مبادی آداب او، تمایلات و احساسات قوی، درست مثل یک دیگ که آماده سر رفتن باشد، می جوشد. راستی او چگونه مردی بود؟ حساس و ملایم یا آتشین و مشتاق؟ شاید هم ترکیبی هیجان انگیز از هر دو؟! آلیسیا خودش را از افکارش بیرون کشید و به سرعت از جا برخاست.

- خوب، شب به خیر.

- شب به خیر. یادت باشد که فردا، اول صبح، می خواهیم به ماهیگیری برویم.

آلیسیا به نرمی گفت:

- دیوید و آدام در مورد قایق ماهیگیری، حسابی به وجد آمده بودند اما من نگرانم. آنها هیچوقت با چنین قایق کوچکی روی دریاچه نبوده اند. تو فکر می کنی آن قایق به قدر کافی امن هست؟
- خوب، ما قبل از سوار شدن تمام قوانین دریانوردی و آیین نامه ها را از بر می کنیم!

پی یرس سلام نظامی داد و آلیسیا خندید.

- می دانم که مثل یک مادر حرف می زنم.

- تو مثل یک یک زن دوست داشتنی، حساس و با عاطفه حرف می زنی.
در فرمی که آن کلمات را ادا می کرد، حالتی وجود داشت که باعث شد گلوی آلیسیا خشک شود. او زبانش را روی لب پایش کشید اما هیچ اثری از رطوبت بر جا نماند.

- آلیسیا... آیا از اینکه ماندی، خوشحال هستی؟

صورتش طوری در سایه قرار گرفته بود که آلیسیا نمی توانست به وضوح او را ببیند اما حس کرد اشتیاق و آرزو از کلامش زبانه می کشد...
- بله.

آلیسیا حداکثر سعی اش را کرد که خودش را خوش رو، بشاش و سرحال نشان بدهد اما فقط از نفس افتاده، مشتاق و ضعیف به نظر رسید. پی یرس سرش را به آرامی تکان داد.
- خوبه... خوبه.

آلیسیا دوباره تلاش کرد که لب هایش را ترکند... تلاشی بیهوده...

- تو هم می آیی؟ چراغ ها را خاموش کنم؟

پی یرس سرش را به علامت نفی تکان داد.

- نه. تو برو. من بعداً می آییم.

در توری پشت سر آلیسیا بسته شد و پی یرس صدای گام های او را به سوی اتاق خواب شنید... هنوز می توانست بوی موهای او را استشمام کند... هنوز چشمان او را که مثل دو یاقوت کبود در زیر کمان ابروان خوش فرمش در نور ماه می درخشید، می دید... هنوز اندام زیبایش را پیش چشم داشت... چرا به دنبال او وارد کابین نشد؟ چون می دانست که اگر این کار را می کرد، نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. می دانست که اگر این کار را می کرد، پیش می رفت، او را در آغوش می گرفت و به نرمی به خود می فشرد... او را لمس می کرد، می بوسید، می بویید...



آلیسیا دومین شب خود را زیر سقف پی یرس سپری کرد و صبح روز بعد (درست مثل روز قبل) با احساسی از خرسندی و رضایت، از خواب بیدار شد. او در حالی که خودش را در رختخواب کش و قوس می داد، نظری به رختخواب دیگر انداخت و دید که دیوید، مثل روز قبل، آن را ترک کرده است. آنگاه چشمانش را بست و در آرامش به کنسرتی که پرندگان روی درختان بیرون به راه انداخته بودند، گوش فرا داد... اما ناگهان متوجه شد که تنها صدایی که می شنود، همین است. امروز صبح هیچ سرو صدایی در آشپزخانه وجود نداشت. ظاهراً پسرانش به خاطر اینکه می خواستند به ماهیگیری بروند به طور عجیبی ساکت بودند.

آلیسیا پتو را کنار زد و با پاهای برهنه به سوی پله ها گام برداشت. شب گذشته در لباس خواب خودش خوابیده بود. اما این لباس هم با وجود اینکه تا روی قوزک پایش می رسید، به زحمت پوشیده تر از پیراهن قرضی شب قبل

بود! نوار باریکی که به جای یقه لباس بود، تمام سرو سینه و پوست برنزه شده او را به معرض نمایش می گذاشت و بالاتنه بدون آستین، چیزی برای پوشاندن بازوان لختش نداشت.

او به آرامی از پله ها پایین رفت اما هر قدمی که بر می داشت، بیشتر وحشت زده می شد. هیچ حرکتی در خانه وجود نداشت. فضا، آرام و خواب آلود بود... شاید آنها بیدار شده بودند و بدون او رفته بودند؟! اما نه... پی یرس، او را این طور بی خبر رها نمی کرد... آلیسیا به سمت در توری که کمی نیمه باز مانده بود، دوید و آن را باز کرد. قدم به ایوان کابین گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت. هیچ چیز. بله، آنها احتمالاً بدون او رفته بودند.

درست همان موقع، صدای خش خشی از پشت سر خودش شنید و به سرعت به کابین بازگشت. خدای من! پی یرس به تنهایی در رختخواب دو نفره خوابیده بود... قلب آلیسیا از شدت ترس به تپش افتاد. او نظری اجمالی به دور و بر کابین انداخت و بعد بی اختیار انگشتانش را بین دندانهایش قرار داد تا ناله ناشی از وحشتش را در گلو خفه کند. در همان حال به سوی رختخواب رفت و دست لرزانش را روی شانه پی یرس گذاشت.

- پی یرس!

چشمان پی یرس باز شد ند.

- بله؟

اما هنوز خواب به نظر می رسید... بعد تلاش کرد تا بنشیند و سرش را تکان داد تا خواب از آن بپرد.

- چه شده؟

- بچه ها رفته اند.

کلماتش محکم، مؤکد و پر قدرت بودند. درست مثل گلوله هایی که از یک تفنگ شلیک شده باشند.

پی یرس، یک لحظه به او خیره شد. یعنی او را به خاطر نیلورد؟ او را نشناخت؟...

- بچه ها رفته اند؟

پی یرس حرف او را تکرار کرد و آلیسیا سرش را به شدت تکان داد.

- من بیرون را هم گشتم. نبودند. آنها رفته اند...

صدایش روی کلمه آخر لرزید و آن، هشدار نهایی بود که شدت اضطراب او را به پی یرس فهماند. پتو به کناری پرتاب شد و پی یرس از رختخواب بیرون پرید. دست های او در اطراف شانه های آلیسیا حلقه شدند.

- حال آنها خوب است. من مطمئنم. احتمالاً فقط دارند این اطراف پرسه می زنند...

کف دست هایش داشتند پشت شانه های و گردن آلیسیا را ماساژ می دادند. مثل حالتی از گرم کردن. شبیه به کاری که یک پیراپزشک برای احیای بیمار شوکه انجام می دهد.

- شاید آنها زودتر راه افتاده اند و به سراغ قایق رفته اند؟

- روی دریاچه؟ اوه، خدای من... آنها نمی دانند که این کار چقدر خطرناک است. اگر یک وقت سوار قایق بشوند، چه؟
پی یرس او را به خود فشرد.

- همه چیز خوب است. من به تو قول می دهم...

سعی کرد لحنش طوری باشد که او را متقاعد و آرام کند.

- حالا عجله کن. بگذار لباس بپوشیم و برویم ببینیم کجا هستند.

او را از خودش جدا کرد و به دقت در چشمانش نگرینست.

آلیسیا سرش را تکان داد و بی اختیار به سوی پلکان دوید و در حالی که دامن لباس خوابش را از بین دست و پایش جمع می کرد، به سرعت از پله ها بالا رفت. ظرف چند دقیقه، آنها در جلوی ایوان به هم ملحق شدند. پی یرس در حال

پایین رفتن از پله ها، گفت:

- آنها خیلی برای ماهیگیری هیجان زده بودند. فکر می کنم که بهتر است جستجو را از لنگر گاه شروع کنیم.

- من هم همینطور فکر می کنم.

حتی اشعه طلایی خورشید صبحگاهی نمی توانست پریدگی رنگ چهره آلیسیا را تخفیف بدهد. پی یرس دست او را گرفت و آن دو شروع به دویدن در راه پر پیچ و خمی که سرانجام به دریاچه ختم می شد، کردند. پی یرس حداکثر سعی اش را کرد که شاخه های درختان را از سر راه آلیسیا کنار بزند و به او تذکر بدهد که مواظب ریشه های مارپیچی روی زمین باشد. اما آلیسیا بی توجه و تلوتلو خوران پشت سر او به پیش می رفت. به نظر می رسید که ترس و وحشت چشمانش را نسبت به خطراتی که پیش رویش قرار داشتند، کور کرده بود به طوری که وقتی دریاچه، مانند بشقاب بزرگ نقره ای، آرمیده در میان درختان، در چشم انداز آنها قرار گرفت، چندین نقطه بدنش خراش خورده و کبود شده بود. او بی توجه به وضع خودش و با نگرانی در کنار پی یرس، روی تپه مشرف به دریاچه ایستاد.

- آنها را می بینی؟

پی یرس نفس عمیقی کشید.

- بله.

تازه آن وقت، آلیسیا فهمید که پی یرس هم درست به اندازه او نگران بود اما به خاطر او، آرامش خودش را حفظ کرده بود. پی یرس به اسکله اشاره کرد. دو پسر روی آن نشسته بودند و بی خبر از دردسری که درست کرده بودند، با هم حرف می زدند.

پی یرس دست آلیسیا را گرفت و آن دو به آرامی در شیب ملایمی که به اسکله ختم می شد، دویدند. پسران، صدای آنها را شنیدند و با شادی پیش

دویدند.

- ما می توانیم یک میلیون ماهی بگیریم. ما آنها را تماشا کردیم. مگر نه،
آدام؟

- بله. آنها به سمت بالای اسکله شنا می کنند.

دو چهره شاداب کوچک به دو چهره سرخ شده از هیجان و اضطراب، نگاه
کردند.

- شما آماده اید؟ قلاب ها در قایق هستند. من و آدام همه چیز را بررسی
کردیم.

دوباره رنگ از روی آلیسیا پرید. پس پسرانش سوار قایقی شده بودند که
روی لبه آب شناور بود... و از آن پیاده شده بودند! خوب... این درست که آنها
سه تابستان گذشته را به کلاس شنا رفته بودند و هر دویشان می توانستند
تقریباً به خوبی شنا کنند، اما یک استخر کوچک که نشانه گذاری های کف، از
ورای آب تمیزش به خوبی دیده می شد، یک چیز بود و آب سرد و تیره دریاچه
عمیق، چیز دیگر.

- دیوید، آدام، من آنقدر ترسیده بودم که داشتم سکنه می کردم!

برای اولین مرتبه، پسران متوجه شدند که مادرشان و پی یرس لبخند نمی
زنند. چهره های آنها بلافاصله خاموش شد. تبسم های شان محو شد و بی اختیار
یک قدم به عقب برداشتند. گویا می خواستند خودشان را از خشم و غضبی که
احساس می کردند داشت بر سرشان فرود می آمد، کنار بکشند.

پی یرس ابروانش را در هم کشید و با لحنی سرزنشگر، گفت:

- برای هر دوی شما خیلی خطرناک بود که تنها به اینجا آمدید.

دیوید زیر لب گفت:

- به خدا ما هیچ کار اشتباهی انجام ندادیم، پی یرس.

- شما بدون اجازه کابین را ترک کردید و این از اشتباه هم آن طرف تر بود!

مادرتان بیدار شد و دید که شما نیستید. او به حد مرگ نگران شده بود. من هم همینطور.

دیوید و آدام با اندوه به یکدیگر نگاه کردند. لب آدام شروع به لرزیدن کرد.

- دیوید می خواست که زودتر به اینجا بیاید...

دیوید به میان حرف او دوید:

- تو هم می خواستی...!

آنگاه رویش را از برادرش گرداند و به آلیسیا و پی پرس نگاه کرد.

- او به بالای پله ها آمد و مرا بیدار کرد. او...

آلیسیا در حالی که به خودش فشار می آورد که آرام باشد گفت:

- مهم نیست که این ایده از چه کسی بود.

حالا که می دانست حال پسرانش خوب است، داشت از درون به خاطر شوکی که به او وارد شده بود، می لرزید.

- دیگر هیچوقت، بدون اینکه به من بگویید کجا هستید، جایی نروید.

آدام زیر لب گفت:

- ما به دردسر افتادیم؟

و دیوید اضافه کرد:

- آیا هنوز می توانیم به ماهیگیری برویم؟

پی پرس جواب سؤال آنها را با سؤال دیگری داد.

- آیا شما فهمیدید که مادرتان چه گفت؟

صدایش آنقدر ترسناک بود که حتی آلیسیا هم وحشت کرد.

- شما دو تا دیگر هرگز نباید این طوری نا پدید بشوید.

دو پسر بچه سرشان را با پشیمانی پایین انداختند و به آرامی گفتند:

- بله، قربان.

تیره روزی از سروریشان می ریخت اما پی پرس نرم نشد.

- خوب. حالا باید به کابین برگردیم. قبل از هر چیزی، ما می خواهیم یک فنجان قهوه بخوریم. شما هم باید کمی صبحانه بخورید.

دیوید به خودش جرأت داد و امیدوارانه پرسید:

- پس هنوز می توانیم به ماهیگیری برویم؟

حالا که به نظر می رسید آن دو درسشان را به خوبی یاد گرفته اند، تنها کاری که پی پرس می توانست بکند این بود که جلوی خنده اش را بگیرد!

- آلیسیا و من در راه برگشتن در مورد این مسئله با هم حرف می زنیم. شاید اگر وقتی که به کابین می رسیدیم، رختخواب ها مرتب شده و همه جا تر و تمیز باشد، راحت تر بتوانیم تصمیم بگیریم.

دیوید پیش دوید و آدام تلاش کرد تا خودش را به او برساند.

آلیسیا که هیجان و نگرانی اش فرو کش کرده بود، احساس سستی می کرد. او هم مثل بقیه والدین که بعد از پشت سر گذاشتن یک بحران، توان انجام هیچ کاری ندارند، به پسرانش خیره شد... واقعاً که چقدر آنها برای او مهم بودند...

- متشکرم...

صدایش می لرزید.

- من به قدری وحشت زده و عصبانی بودم که می خواستم حسابی با آنها دعوا کنم. اما تو خیلی خوب همه چیز را اداره کردی و علاوه بر تنبیه کردن آنها، کاری کردی که به اشتباهشان پی ببرند.

پی پرس خنده کوتاهی کرد.

- خوب، آنها بچه های من نیستند و این، همه چیز را آسانتر می کند.

- اما تو هم نگران بودی.

پی پرس با اندوه اقرار کرد.

- بله. من هم نگران بودم...

و بعد بازوی آلیسیا را به نرمی لمس کرد.

- تو خوبی؟

آلیسیا برای خارج کردن آخرین بقایای شوک وارد شده، به طور خفیفی لرزید... آنگاه سرش را بلند کرد و به پی یرس چشم دوخت.

- بله. حالا خوب هستم...

چشمان آن دو در یکدیگر ذوب شدند و ناگهان هر دو داشتند به آنچه دقایقی قبل بینشان رخ داده بود، فکر می کردند. به کارهایی که بی اختیار انجام داده بودند و در آن لحظه حتی متوجه هیچکدام نشده بودند.

آلیسیا به یاد لحظه ای که پی یرس از رختخواب بیرون آمد، افتاد. به یاد سینه ستبر و ماهیچه های در هم پیچیده او، پوست قهوه ای برنزه و هیکل مردانه اش... به یاد لحظه ای که پی یرس سر او را روی سینه اش فشرد و سعی کرد آرامش کند...

کف دست های آلیسیا عرق کرد!

پی یرس هم داشت به خاطر می آورد... و آنچه پیش چشمش زنده شد، لحظه ای بود که آلیسیا از خواب بیدارش کرد... دیگر نمی شد مقاومت کرد! یک دست پی یرس چانه آلیسیا را گرفت و صورت او را به نرمی بالا آورد. آلیسیا فقط گفت:

- پی یرس...

و ایستاد...

او بعداً به خودش گفت که در مقابل پی یرس مقاومت نشان داد اما از آنجایی که پی یرس قوی تر بود، بر او چیره شد... اما او به خودش دروغ گفت! حقیقت این بود که او با تمام وجود، داوطلب پی یرس بود. در برابر چنان تحریک پر قدرتی، او هیچ اراده ای از خودش نداشت. پی یرس این احساس را در او به وجود آورد که او دلپذیرترین زن دنیا... یا حتی تنها زن دنیا است و اگر پی یرس او را نداشته باشد، ممکن است بمیرد! اما وقتی که پی یرس سرش را بلند کرد،

به نظر رسید که از دست خودش عصبانی است. هر دو دست او در دو طرف بدنش آویزان شدند و قبل از اینکه به سوی کابین به راه افتد، به طور خشن گفت:

- بهتر است که برگردیم و سری به پسران بزنیم.
آلیسیا درمانده و با احساسی از سرخوردگی به دنبال او روانه شد. مگر او از پی یرس دعوت کرده بود؟! آن اتفاق نباید می افتاد... اما حالا که افتاده بود، ای کاش که پی یرس آن طور ناگهانی تغییر حالت نمی داد.
چنان احساسات عاشقانه ای واقعاً احمقانه بودند. او این مرد را نمی خواست. می خواست!؟



ماهگیری با قایق، یک موفقیت کامل از آب در آمد. پی یرس تمام نکاتی را که باید در یک قایق کوچک رعایت می شد به پسران یاد داد و آنها با یک قلاب ماهگیری و چهار دماغ آفتاب سوخته به اسکله بازگشتند.
بعد از ظهر، آلیسیا ترجیح داد که یک چرت بزند و مردان برای خرید آذوقه به شهر رفتند. او یک لیست خرید و یک اسکناس بیست دلاری در دست پی یرس گذاشت. پی یرس به پول نگاه کرد و اخم هایش را در هم کشید.
آلیسیا گفت:

- خواهش می کنم...
انگشتان پی یرس را به زور، به دور اسکناس بست.
- نگذار فکر کنم که سربار تو شده ایم.
- بسیار خوب. اما فقط تا زمانی که تو فکر می کنی سربار هستی!
آلیسیا خوشحال بود که اتفاق آن روز صبح، تغییری در روابط آن دو ایجاد نکرده بود. آن صبح، وقتی که آنها به کابین رسیدند، پسرها روی رختخواب

بالای پله ها کار می کردند و پی یرس طوری حرف می زد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

آلیسیا سعی کرد به روی خودش نیاورد اما به خوبی متوجه شد که پی یرس تمام روز، به نحوی از او کناره جست و مراقب بود که با او تنها نشود و به هیچوجه حتی نوک انگشتش را هم لمس نکند. پرهیز پی یرس، از یک طرف خیال او را راحت می کرد و از طرفب باعث تحریکش می شد... پس، عاقلانه ترین چیز این بود که کل مطلب را نادیده بگیرد و به آن فکر نکند.

- می خواهی در کدام رختخواب بخوابی مامی؟

آدام از ذوق اینکه به او نگفتند به جای رفتن به همراه پی یرس و دیوید، بماند و یک چرت بخوابد، این سؤال را از مادرش کرد. گویی مهم بود که آلیسیا در کدام رختخواب بخوابد!

- تو می توانی در رختخواب من و پی یرس بخوابی. ما ناراحت نمی شویم. مگر نه، پی یرس؟

گوشه لب پی یرس، برای مهار کردن خنده اش، منقبض شد. یک ابرویش را بالا برد و به آلیسیا که از خجالت سرخ شده بود، نگاه کرد.

- نه. وقتی که ما می رویم، او می تواند در هر تختی که دلش می خواهد، بخوابد. اینجا در اختیار اوست.

آلیسیا کار بستن دکمه های ژاکت دیوید را تمام کرد و بعد در حالی که موهای سیاه او را با انگشتانش شانه می زد، گفت:

- حالا که این طور است شاید بروم یک تشک کاهی برای خودم زیر درختان درست کنم.

دیوید پوزخند زنان گفت:

- تو این کار را نمی کنی چون از مارها و حشرات و چیزهای دیگر می ترسی.

آلیسیا نوک دماغ پسر بزرگش را پیچاند.

- حق با توست.

پسرهان در حالی که بر سر اینکه چه کسی می تواند در صندلی جلو بنشیند، می جنگیدند، به سوی جیب دویدند.

پی یرس به نرمی پرسید:

- مطمئنی که از تنها ماندن ناراحت نمی شوی؟

آلیسیا بی اختیار و از ته دل خندید.

- شوخی می کنی؟ هیچ می دانی که چنین موقعیت های ارزشمندی چقدر

دیر به دیر برای من پیش می آیند؟

پی یرس با یک پوزخند ساختگی گفت:

- بسیار خوب. ما داریم می رویم. یادت باشد که در را به روی غریبه ها باز

نکنی!

آلیسیا با تکان دادن دست، آنها را بدرقه کرد. یک احساس تابناک از محبت عمیق، او را از درون گرم می کرد اما در کنار آن منبع انرژی و گرمای جانبخش آن، اندوهی وجود داشت که آلیسیا نمی توانست هیچ توجیهی برایش پیدا کند.

او در تختخواب دو نفره بالای پله ها خوابید و وقتی که بیدار شد، پی یرس و پسران داشتند در فاصله بین کابین و درختان، در میان سنگ هایی که به شکل یک حلقه چیده شده بودند، آتش درست می کردند. وقتی چشم دیوید به مادرش که داشت از پنجره اتاقک آنها را نگاه می کرد افتاد، صدا زد:

- هی، مامان... ما می خواهیم ماهی ها را روی آتش بپزیم. پی یرس این کار

را بلد است. تو هم می آیی؟

- ماهی ها را تمیز کرده اید؟

- بله.

- من دارم می آیم پایین.

در مدتی که پسران و پی یرس مواظب آتش بودند، سیب زمینی ها و ذرت را

با ذغال های گداخته می پوشاندند و به ماهی ها چاشنی می زدند و آنها را در زورق های فلزی می پیچیدند، آلیسیا چند کلوچه پخت. پی یرس از بالای شانه اش، آلیسیا را که داشت گلوله های کلوچه را روی صفحه فر می ریخت، نگاه می کرد.

- کلوچه هایت بوی دلپذیری دارند.

آلیسیا دماغش را چین داد و فین فین کرد.

- از بوی ماهی خام بهتر است.

پی یرس خندید.

- فقط صبر کن تا مزه آن را بچشی.

و به سراغ کاسه خمیر رفت. انگشتش را در آن فرو کرد و بعد آن را در دهانش گذاشت. آلیسیا به سوی او چرخید.

- پی یرس! تو از بچه ها بدتر هستی.

- واقعاً؟

چشمان سبز زمردینش با هاله ای از موزیگری و شیطنت می رقصیدند و او در حالی که می خندید به جلو خم شد. آلیسیا فکر کرد که می خواهد او را ببوسد. اما به همان سرعتی که آن نور در چشمان پی یرس جرقه زده بود ناپدید شد و او خودش را عقب کشید... رویش را برگرداند و از در اصلی بیرون رفت.

آلیسیا سر جایش خشک شد. درست مثل صبح. نمی توانست بفهمد که او چه کرده بود که آنطور باعث تغییر حالت پی یرس شده بود.

پسران از آن غذا، بیشتر از آنچه تا آن وقت در عمرشان خورده بودند، لذت بردند. همه آنها دور آتش نشستند و همان جا غذا خوردند. پسران با دقت به حرف های پی یرس گوش می کردند. او داشت برای آنها تعریف می کرد که چطور با پدرش به شکار رفته بود، غذا پختن روی آتش را یاد گرفته بود. یک بار دیگر آلیسیا از او ممنون بود. اگر او نبود، امکان نداشت که آلیسیا بتواند چنان

تعطیلات دلیذیری برای پسرانش بسازد. پی یرس یک الگوی مردانه عالی بود. یعنی دقیقاً همان چیزی که پسران او به آن احتیاج داشتند و کاملاً مشخص بود که آنها پی یرس را در کنار دو قهرمان بزرگ دیگر، یعنی پدر قدیمی شان و کارتر مدیسون قرار داده بودند.

پی یرس، به عنوان مردی که بچه نداشت، در ارتباط با بچه ها، صبر و حوصله زیادی از خودش نشان می داد. او به حرف های آنها به دقت گوش می کرد و به تک تک سؤالاتشان جواب می داد. آلیسیا رفتار او را فقط به دو فرم می توانست توجیه کند. یا او هنرپیشه خوبی بود (که خیلی بعید به نظر می رسید) یا اینکه واقعاً داشت از همراهی و هم صحبتی آنها لذت می برد.

بعد از اینکه پسران ظرف ها را به داخل کابین بردند، پی یرس گفت:

– خوب، وقتش رسیده که شما دو تا به رختخواب بروید.

– اوه... لطفاً، می شود یک کم دیگر بیدار بمانیم؟

– نه خیر...

و در حالی که سرش را تکان می داد، اضافه کرد:

– اگر بدون هیچ بحث و جدل به رختخواب بروید، شاید برای فردایتان یک

سورپریز داشته باشم.

– چه سورپریزی؟

– حالا که نمی توانم بگویم.

– او نمی تواند بگوید دیوید، چون آن وقت دیگر یک سورپریز نیست.

پی یرس خندید.

– درسته آدام. پس حالا یا شب به خیر و یا سورپریز بی سورپریز!

آن دو بعد از بوسیدن شتابزده مادرشان، برای خوابیدن به کابین رفتند.

وقتی پی یرس و آلیسیا تنها شدند، پی یرس پرسید:

– کمی دیگر شراب می خواهی؟

فقط صدای لرزش برگ های پاییزی به دست نسیم و ترق و تروق دلنشین آتش، سکوت بیکران را می شکست. بعد از شام، او آلیسیا را با یک بطری شراب که آن را در یک سطل آلومینیومی پر از یخ گذاشته بود تا سرد بشود، سورپریز کرده بود...

- بسیار خوب مادام، این هم شراب سفید برای پایین بردن ماهی جنابعالی!

و مثل یک پیشخدمت رسمی در مقابل او تعظیم کرده بود...

آلیسیا با به یاد آوردن آن لحظه، لبخند زد و جواب سؤال پی پرس را داد:

- نه متشکرم. شراب خوبی بود اما من دیگر نمی خواهم.

- فقط نصف استکان؟ برای روحیه خوب است.

- فکر کنم که اگر روحیه ام یک ذره از اینکه هست بهتر شود، حسابی گیج و

منگ بشوم!

پی پرس خندید.

- زنی که با یک لیوان شراب مست می شود؟ هوم... این می تواند خیلی

خطرناک باشد!

ناگهان هر دو سکوت کردند. تبسم دلپذیری روی لب هایشان بود و چشم در چشم یکدیگر داشتند... سپس دیده از هم برگرفتند. گویی آن نگاه به نحوی آرامششان را بر هم می زد... و بعد تبسم، از روی لب هایشان محو شد. هر چه سکوت بیشتر کش آمد، عجیب تر شد. تا اینکه سرانجام آلیسیا از جا برخاست. گرد و خاک پشت لباسش را تکاند و گفت:

- با وجود اینکه بعد از ظهر خوابیدم، باز هم خوابم می آید. به خاطر شام بی

نظیرت از تو متشکرم پی پرس. من قبل از خوابیدن ترتیب ظرف ها را می دهم.

آلیسیا هرگز نفهمید که پی پرس چگونه توانست آنقدر سریع حرکت کند

چون تا خم شد و بعد از برداشتن لیوانش به سوی کابین چرخید، او را در مقابل

خود دید که راهش را سد کرده بود.

- من نباید امروز صبح آن کار را می کردم.
 سخت سعی می کرد که خودش را کنترل کند. آلیسیا با سری فرو افتاده و در حالی که به کفش های او خیره شده بود، گفت:
 - نه... نباید می کردی.
 - حالا هم نباید به تو نزدیک بشوم.
 - نه.
 - اما به هر حال خیال دارم این کار را بکنم.
 آلیسیا بی آنکه نگاهش را از زمین بر گیرد، سرش را تکان داد. پی یرس زیر لب گفت:
 - آلیسیا، قسم می خورم که به این دلیل از تو نخواستم بمانی.
 صدایش عجیب بود. احساسات تند و شدید سر تا سر وجود او را به لرزه در آورده بود.
 - می دانم.
 آلیسیا به خاطر نمی آورد که کی لیوانش را زمین گذاشته بود ولی حالا خیلی به پی یرس نزدیک شده بود.
 - من سعی خودم را کردم. قسم می خورم که خیلی سعی کردم... اما دیگر نتوانستم.
 هر دوی آنها دستخوش احساساتی شدید بودند که ناگهان پی یرس سرش را در میان دست هایش گرفت...
 - اوه، خدای من.

و در حالی که از میان دندان های به هم قفل شده اش به خودش فحش می داد، رویش را از آلیسیا بر گرداند. آلیسیا به سوی کابین دوید و اجازه داد که در توری پشت سرش محکم به هم کوبیده شود. خشم و نفرت از وجودش زبانه می کشید. احساس می کرد که هرگز در عمرش آنطور مورد تحقیر واقع نشده

است... دقایقی طول کشید تا او به حال اول بازگشت. آنگاه خودش را به پای ظرفشویی کشید و شروع به شستن ظرف ها کرد. او یک دختر چهارده ساله نبود که به خاطر احساس محرومیت از عشق، به بالای پله ها بدود و خودش را در رختخوابش مخفی کند! البته طعم آن احساس در دهان او، فوق العاده تلخ بود اما به هیچ عنوان نمی خواست عکس العملی نشان بدهد که پی یرس متوجه حال او بشود.

پی یرس از در اصلی گذشت و وارد کابین شد.

- تو خوبی؟

تمام بدن آلیسیا خیس عرق بود و در عین حال از احساس سرخوردگی می لرزید، مثل یک موشک آماده انفجار، تمام حواس پنجگانه اش تحریک شده بودند و احساس می کرد که در جهنم دست و پا می زند... و این مرد داشت از او می پرسید که حالش خوب است یا نه! در آن لحظه او آنقدر از پی یرس نفرت داشت که به زحمت توانست چند کلمه ای از میان دندان های به هم قفل شده اش خارج کند.

- البته. همانطور که گفתי، تو نباید به من نزدیک می شدی. بهتر بود که همه

چیز را همان جا تمام می کردیم و احساسات یکدیگر را به بازی نمی گرفتیم.

پی یرس درحالیکه ناامیدی و تیره روزی از سر و رویش می ریخت، بازوهایش را از هم باز کرد. یک دستش را درمیان موهای آلیسیا فرو برد و او را به سوی خودش کشید. عجیب این بود این حرکت او، مثل یک نوازش به دل آلیسیا نشست.

پی یرس آنقدر حرف زد که آلیسیا سرش را بلند کرد و چشم در چشمان او

دوخت... و آنگاه لب به سخن گشود.

- من می خواستم تو را داشته باشم آلیسیا... تا ابد...

برق اشک در چشمانش درخشید.

- و نمی خواستم همه چیز را همان جا تمام کنم. می خواستم آنقدر تو را در آغوش بفشارم تا هر دو خسته شویم. می خواستم... آه، آلیسیا... یعنی تو نمی توانی حال مرا بفهمی؟

حالا می توانست بفهمد. حالا که اینقدر به او نزدیک بود. حالا که بوی تنش را استشمام می کرد. حالا که... تمام وجود آلیسیا از درد فریاد می کشید. دردی که علت آن را درک نمی کرد.

- دلم می خواهد یک چیز را خوب بدانی آلیسیا. من تو را می خواهم اما دلایل محکمی برای خودم دارم که با توجه به آنها، به هیچوجه نمی توانم به تو نزدیک بشوم و گرنه...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. آه بلندی از سینه بر کشید. آلیسیا را از خودش جدا کرد. یک قدم به عقب بر داشت. چند لحظه با آن چشمان سبز نافذش به او چشم دوخت و بعد... سرش را فرو افکند.

- برو بخواب آلیسیا. من کار اینجا را تمام می کنم. آلیسیا جرأت نکرد که با او بحث کند و بلافاصله به طرف پله ها به راه افتاد. خوب می دانست که اگر فقط یک لحظه دیگر آنجا می ایستاد، ممکن بود که از خودش یک احمق بسازد و با التماس از پی یرس بخواهد که با وجود مسائلی که مانعش می شدند، آغوشش را به روی او باز کند.



یعنی مشکل او چه بود؟

آلیسیا در حالی که پی یرس را از پنجره اتاقک تماشا می کرد، این سؤال را از خود پرسید. صبح زود بود. او برای اولین بار طی چند روز گذشته، زودتر از پسرانش از خواب بیدار شده بود و با به خاطر آوردن وقایع شب گذشته، دیگر نتوانسته بود بخوابد.

امروز صبح، پی یرس برای پیاده روی رفته بود. لباس گرمکنی که به تن داشت، خیس عرق بود. به راحتی می شد فهمید که خودش را، بیش از حد تحملش، خسته کرده است. او به یک درخت تکیه داده بود و داشت از میان شاخه های آن، آسمان را نگاه می کرد. خطوط چهره اش در اثر غوغایی که در درونش بر پا بود، در هم پیچیده بودند. او عرق را از روی چشمانش پاک کرد و آلیسیا صدای دشنام هایش را به زمین و زمان شنید. ظاهراً آن چیزی که او را شکنجه می داد، آن مانع بر طرف نشدنی، آنقدر وحشاک بود که او نمی توانست از عهده اش بر آید.

آلیسیا نمی توانست اجازه بدهد که این موضوع باعث نگرانی اش بشود. به او چه؟ در پایان هفته، راه آنها از هم جدا می شد و در این خلال، او مشکل خودش را داشت که می بایست با آن کلنچار می رفت تا بلکه راه حلی برایش پیدا کند. او فقط باید به مشکل خودش فکر می کرد.

با این حال، اکنون که داشت سر فرو افتاده و چهره در هم پی یرس را نگاه می کرد، نزد خود اعتراف کرد که تمام کینه ای که (از او) به دل داشت، در یک بوسه اش ذوب شده بود. هیچ شکی وجود نداشت. چه پی یرس می خواست و چه نمی خواست، آلیسیا از نظر عاطفی با او در گیر شده بود.

سورپریزی که پی یرس قولش را به پسران داده بود، یک کار شاق برای آلیسیا از آب در آمده بود چون مجبور شد که اسب سواری کند. آنها دو به دو سوار اسب شدند. دیوید پشت پی یرس نشست و آدام، محکم کمر مادرش را چسبید و مدام در گوش او فریاد زد که تندتر برود.

صبح روز بعد، باران می آمد. پی یرس، پسران را در کابین با ورق بازی و شطرنج سرگرم کرد. آلیسیا چند کیک کوچک میوه ای و یک تاس کباب خوشمزه برای ناهار درست کرد. ساعتی بعد از ظهر، باران بند آمد و آفتاب شد. آنها به کابین دیگر سرکشی کردند و دیدند که تعمیرکاران، کارشان را تمام

کرده اند. همه چیز مرتب و منظم به نظر می رسید اما هیچکس پیشنهاد نکرد که آلیسیا و پسران به کابین خودشان برگردند. طی آن دو روز، هیچگونه خطایی از پی یرس سر نزده بود و ارتباط او و آلیسیا به همان مصاحبت دوستانه، بازگشته بود. آنچه آن شب، بعد از غذا خوردن در بیرون از کابین، بین آن دو رخ داده بود، احتمالاً در اثر شراب بود و هرگز نباید اتفاق می افتاد.

روز بعد، پی یرس سر میز صبحانه به آلیسیا گفت:

– من ترجیح می دهم که امروز همین دور و بر ها باشم. فکر می کنی بتوانیم بچه ها را در همین اطراف سرگرم کنیم؟

آنها داشتند آخرین فنجان قهوه شان را می خوردند. دیوید و آدام کار طاقت فرسایی که پی یرس به آنها واگذار کرده بود، یعنی درست کردن رختخواب هایشان را، تمام کرده بودند و داشتند با یک توپ فوتبال در جلوی کابین بازی می کردند.

– البته! اینقدر خودت را مقید نکن. تو که مجبور نیستی مرتب ما را سرگرم کنی! اگر کاری داری که باید به آن بررسی...

– موضوع این نیست...

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و آلیسیا توانست بفهمد که او راحت نیست.

– من برای شام امشب منتظر مهمان هستم.

– اوه، پی یرس، تو باید زودتر یک چیزی می گفتی!

مثل یک فنر رها شده از صندلی اش بیرون پرید و ادامه داد:

– ما همین حالا اینجا را ترک می کنیم و به کابین خودمان می رویم. آنجا دیگر کاری ندارد زود رو به راه...

– بنشین.

در حالی که می خندید، مچ دست آلیسیا را چسبید و دوباره او را روی

صندلی اش نشاند.

- من می خواهم که تو بمانی و برای شام اینجا باشی.

آلیسیا به طور مشکوکی او را نگاه کرد.

- مهمانت کی می آید؟

چشمان پی یرس در چشمان او قفل شدند.

- او واقعاً یک مهمان نیست... او دختر من است.

دکتر رضا خانی

فصل چهارم

کریسی رینولدز، وقتی که خورشید داشت در پس درختان جنگل فرو می رفت، از راه رسید. یک پورشه قرمز در جلوی کابین توقف کرد و زن جوان قد بلند، جذاب و ظریفی از آن پیاده شد. دیوید و آدام، بی توجه به سفارش های مکرر آلیسیا در مورد مسابقه نگذاشتن برای رفتن از در، با یک خیز از میان چهار چوب گذشتند و به سوی محوطه جلوی کابین دویدند تا اتومبیل زیبا را که در نظر آنها سمبل ثروت و مقام بود، تحسین کنند. آن دو به زن جوان سلام کردند و با کنجکاوی به او خیره شدند.

- خوب، سلام. مثل اینکه اشتباهی آمده ام؟!

پی یرس برای خوش و بش کردن با دخترش، از پله های جلوی کابین، پایین آمد.

- نه. درست آمده ای...

اگر چه او با گام های آرام به سوی دخترش می رفت، اما درست به اندازه دیوید و آدام، مشتاق دیدار او بود.

- سلام کریسی.

آلیسیا که از پشت پنجره، منظره را تماشا می کرد، تبسم محجوبانه کریسی را دید و صدای مردد او را شنید.

- سلام پاپا.

دختر پی یرس نسبت به پدرش خیلی کم رو به نظر می رسید اما آلیسیا از این بابت هیچ تعجبی نکرد چرا که صبح آن روز، بعد از اینکه پی یرس گفته بود دخترش به آنجا می آید، مدتی در مورد او گفتگو کرده بودند...

- دخترت!

آلیسیا با تعجب این را گفت و بعد در حالی که از روی صندلی نیم خیز می شد، تکرار کرد:

- دخترت؟

پی یرس برای بار دوم او را با کشیدن مچ دستش، سر جای خودش نشاند.

- تو که به من گفتی بچه نداری!!

پس حدسش درست بود! این مرد، یک زن و خدا می داند چند تا بچه در خانه داشت که منتظرش بودند. اوه، خدای من. آلیسیا به خودش لعنت فرستاد. بسیار خوب، او بعد از مرگ شوهرش، شیطننت هایی کرده بود، اما تمام آنها در حد دیدار و ماجراهای کوچک بودند. نه این...!

آلیسیا، فراتر از حد تصور، ناراحت شد. چرا او به خودش اجازه داده بود که از این مرد خوشش بیاید؟ اما... به نظر نمی رسید که پی یرس آدمی باشد که چنین دروغ بزرگی بگوید...

- آلیسیا، قبل از اینکه حرف مرا بشنوی، برای خودت نتیجه گیری نکن! من به تو که گفتم که وظایف یک پدر را انجام نداده ام. من هرگز نگفتم که بچه نداشته ام یا ندارم. همسر من، مدت کوتاهی بعد از تولد کریسی از هم جدا شدیم و من تمام مسئولیت های پدری ام را برای بزرگ کردن دخترم، به مادرش واگذار کردم... کاری که به تلخی از آن پشیمانم... این هفته، دلم خواست که دخترم را ببینم. به دلایلی، می خواهم وقت بیشتری را با او بگذرانم. به همین علت از او دعوت کردم که امشب به اینجا بیاید و با من شام بخورد.

آلیسیا نرم شد اما هنوز احساس می کرد که پی یرس او را فریب داده است.
- قبل از اینکه دخترت بیاید، ما به کابین خودمان می رویم. مطمئنم که او انتظار ندارد تو مهمان دیگری داشته باشی خصوصاً که به یک علت خاص از او دعوت کرده ای به اینجا بیاید.

- من به علت خاصی از او دعوت نکرده ام و او هم هیچ انتظاری ندارد. وقتی می گویم از تمام وظایف پدری غفلت کرده ام، مبالغه نمی کنم. تعداد دفعاتی که من و دخترم در تمام این سالها با هم ملاقات کرده ایم، به طور خجالت آوری کم هستند. مادر او و من حتی نمی توانیم سایه یکدیگر را تحمل کنیم. وقتی که کشمکش های دائمی ما، سرانجام با طلاق به پایان رسید، من بهتر دیدم که کاملاً خودم را از زندگی آنها بیرون بکشم.

کنجکاوی غربیزی زنانه آلیسیا، مثل حشره کوچکی که کسی آن را نمی بیند اما وجودش را حس می کند، شروع به قلقلک دادن ذهنش کرد! و هر چه او به خودش فشار آورد که آن را نادیده بگیرد، گزش آن را بیشتر حس کرد! او داشت برای فهمیدن جزئیات ازدواج و علت جدایی پی یرس و همسرش، می مرد! اما بعید به نظر می رسید مردی که حتی نام همسر قبلی خود را بر زبان نمی آورد، حاضر بشود در مورد او توضیح بدهد. به هر حال، آلیسیا ساکت ماند.

- من فکر کردم که برای شام بیف استروگانف درست کنم. نظر تو چیست؟
عصبی بود! آلیسیا توانست اضطراب و دلواپسی را در صدای او حس کند. خیلی عجیب بود. چرا او به خاطر ملاقات با دخترش آنقدر پریشان به نظر می رسید؟!

آلیسیا اول پاسخ سؤال او را داد:

- بیف استروگانف غذای خوشمزه ای است...

بعد با لحنی گرم، از او پرسید:

- پی یرس، مطمئنی که می خواهی ما امشب اینجا باشیم؟

پی یرس به سرعت جواب داد. خیلی به سرعت!

- بله.

- نکند انتظار یک جنگ را داری و می خواهی من نقش میانجی را بین شما

بازی کنم؟ یا یک همچو چیز هایی؟

پی یرس پوز خندی زد.

- نه. ابداً. من فقط می خواهم به او خوش بگذرد. همه اش همین.

- من یک چیز خیلی عالی برای دسر درست می کنم.

- نه. نه. تو مجبور نیستی چنین کاری بکنی.

- می دانم. اما من شیرینی درست کردن را دوست دارم.

پی یرس پیشنهاد او را با قدردانی پذیرفت و به این ترتیب گفتگوی آنها به

پایان رسید.

اکنون که آلیسیا از پشت پنجره، دیده بوسی پدر و دختر را نگاه می کرد، می

توانست بگوید که هر دوی آنها از بروز احساسات واقعی شان خجالت می

کشیدند. پی یرس، کریسی را به نرمی در آغوش فشرد. بعد او را به آرامی از

خودش جدا کرد و در چهره اش دقیق شد.

- تو مثل همیشه، فوق العاده به نظر می رسی. ببینم، موهایت را کوتاه کرده

ای؟ این طوری خیلی قشنگ تر شده ای.

- راست می گویی؟ متشکرم. مامان نگران بود. او نمی خواست موهایم را قبل

از عروسی کوتاه کنم.

عروسی؟ عروسی که؟ او یا مادرش؟

- روز بزرگ دارد به سرعت نزدیک می شود. دلشوره که نداری؟

کریسی با یک خنده نرم، اقرار کرد:

- چرا. یک کمی. اما حدس می زنم که این، یک امر طبیعی است.

پی یرس ابروانش را در هم کشید و با دقت به دخترش خیره شد. احساس می

کرد که او حرف های زیادی برای گفتن دارد اما ترجیح می دهد که محتاطانه صحبت کند. پی یرس یک بازویش را دور شانه های او انداخت.

- هنوز نمی دانم که می خواهم تو را شوهر بدهم یا نه!

چهره دختر جوان از حرف محبت آمیز پدرش، روشن شد و آلیسیا توانست از جایی که ایستاده بود ببیند که اشک در چشم های او حلقه زد. چشم هایی که درست شبیه چشمان پدرش بود.

- متشکرم که مرا به اینجا دعوت کردی پاپا. من به یک شب دور بودم از... از همه چیز، احتیاج داشتم.

پی یرس شانه او را فشار داد.

- ما باید از خیلی وقت پیش، بیشتر یکدیگر را می دیدیم. من تازه فهمیده ام که چه سال های عزیزی را از دست داده ام. فکر می کنم که پیری مرا سر عقل آورده است!

کریسی با انگشت روی سینه پدرش زد.

- تو همه چیز به نظر می رسی، به جز پیرا! و از این گذشته... به دیوید و آدام نگاه کرد.

- دوستان جوانی هم داری.

پی یرس با خنده گفت:

- بی نزاکتی مرا ببخش! کریسی، اینها دوستان من، دیوید و آدام راسل هستند. پسرها این دختر من است.

آدام گفت:

- او یک دختر بزرگ است.

دو برادر ناامید به نظر می رسیدند. وقتی پی یرس به آنها گفته بود که دخترش می خواهد برای شام به آنجا بیاید، آن دو امیدوار شده بودند که دختر او، تقریباً هم سن و سال آنها باشد و به هیچوجه انتظار یک دختر بزرگ بیست و

یک ساله را نداشتند. کریسی دست هایش را روی ران هایش گذاشت و کمی خم شد.

- آنقدر بزرگ نیستم که بتوانم فوتبال بازی کنم. آن توپ مال کیست؟
به توپی که زیر یک بوته گل همیشه بهار افتاده بود، اشاره کرد. دیوید که اخمش کم کم داشت باز می شد، گفت:

- مال من. من می گذارم تو با آن بازی کنی به این شرط که تو هم بگذاری من سوار پورشه ات بشوم. ماشین خیلی خوشگلی است. من عکس یکی از آنها را در اتاقم زده ام و تا حالا چند بار از مامان خواسته ام که ماشینمان را بفروشد و به جای آن، یکی از اینها بخرد اما او می گوید که این ماشین به درد ما نمی خورد.
کریسی خندید.

- خوب، پس مادر تو از پدر من زرنگ تر است! پاپا این ماشین را کریسمس گذشته به من هدیه داد. و اما در مورد توپ فوتبال و سواری با پورشه، من شرط و شروط تو را قبول می کنم.

آنگاه به سوی پدرش چرخید و با یک نگاه مودیانانه از او پرسید:
- خیلی وقت است که آدام و دیوید را می شناسی؟
- از شب یکشنبه. من آنها را از دردسرهایی که طوفان و رعد و برق برایشان درست کرده بود، نجات دادم.

- شوخی می کنی؟
دیوید به میان گفتگوی آنها دوید.
- نه. شوخی نمی کند و او ما را نجات داد!
آدام اضافه کرد:

- بله. او، ما و مامان را به خانه خودش آورد. آن وقت داشت باران می آمد و رعد و برق خیلی شدید بود اما من نترسیده بودم.

کریسی، ابروهایی که اشارت های با معنایی داشتند را نیز از پدرش به ارث برده بود! او یکی از ابروهایش را بالا برد

و در حالی که زیرکانه پدرش را برانداز می کرد، گفت:

- خوب، پسران که خیلی دلفریبند. مادرشان چطور است؟!

آلیسیا تا بنا گوش سرخ شد و سعی کرد قبل از اینکه مچش هنگام استراق سمع گرفته شود، خودش را از پشت پنجره کنار بکشد. اما پی یرس رویش را برگرداند و او را صدا کرد، او هیچ راهی نداشت جز اینکه برای سلام و معرفی بیرون برود.

- آلیسیا راسل، دخترم کریسی.

آلیسیا با خوشرویی گفت:

- سلام کریسی.

ناگهان احساس کرد که صورتش داغ شده است. چرا؟ او بهتر از هر کسی می دانست که بین او و پدر این دختر، هیچ اتفاقی نیفتاده بود. اما کریسی در مورد او و پسرانش در کابین پی یرس، چگونه قضاوت می کرد؟

- سلام. از ملاقات تو خوشوقتم.

لبخندش، دوستانه، گشاده و بی تزویر بود.

- آیا واقعاً پدرم شما را از یک طوفان رعد و برق نجات داد؟

- دوست ندارم که اقرار کنم. اما بله. طوفان، حسابی به کابین ما خسارت زد و وقتی که ما نتوانستیم جای دیگری پیدا کنیم، او به ما اصرار کرد که به کابینش بیاییم.

احساس می کرد که مجبور است برای کریسی توضیح بدهد، مبدا که او پیش خودش فکریایی بکند! کریسی با مود دیگری چشمانش را به سوی پدرش چرخاند و بدون هیچ اثری از سونیت یا بدخواهی، با تبسم گفت:

- او یک قهرمان بزرگ است در یک زره درخشان!

توضیحات سریع آلیسیا مهم نبود! کریسی، به محض اینکه او را دیده بود، فکرهایی پیش خودش کرده بود! شاید او پدرش را خوب نمی شناخت اما یک چیز را خوب می دانست و آن اینکه پدرش در مورد زنان، خبره بود. البته آلیسیا راسل با زنانی که معمولاً دور و بر او بودند فرق داشت اما این مهم نبود. مهم این بود که بین آن دو یک جریان مغناطیسی قوی، گیرا و زنده وجود داشت که مخصوصاً وقتی که به یکدیگر نگاه می کردند، هر کسی می توانست آن را حس کند.

آدام زیر لب گفت:

- یک قهرمان در زره درخشان یعنی چه؟

پی پرس در حالی که همه را به داخل کابین راهنمایی می کرد، گفت:

- چرا به جای این چیزها در مورد یک نوشیدنی خنک حرف نزنیم؟

آلیسیا بلافاصله از کریسی خوشش آمد. او خوش صحبت و سر زنده بود و فقط وقتی که به پدرش نگاه می کرد، کمی خجالتی به نظر می رسید. آلیسیا احساس می کرد که او دلش می خواهد دست هایش را دور پدرش حلقه کند و سخت او را در آغوش بفشارد اما می ترسید این کار را بکند. هر بار که او، پدرش را نگاه می کرد، آلیسیا می توانست عشق و تحسین را به وضوح در چشمانش ببیند. کاملاً مشخص بود که او عجیب به محبت پدرش احتیاج دارد اما هنوز با او راحت نیست.

کریسی در مورد پیشرفت هایش در دانشکده هنر صحبت کرد و از آن جایی که او هم به طراحی لباس های زنانه علاقه داشت، یک گفتگوی طولانی در مورد مد، بین او و آلیسیا گل انداخت.

دیوید که کلافه شده بود، گفت:

- حالا می توانیم برویم فوتبال بازی کنیم؟

پی پرس از جا برخاست.

- شما خانم ها بنشینید بحثتان را بکنید. من آنها را بیرون می برم تا کمی بازی کنند.

کریسی بلافاصله بلند شد.

- نه، من قول دادم. بیایید پسران.

آنها جلوتر از کریسی بیرون دویدند.

آلیسیا رو به پی یرس کرد.

- دخترت خیلی دوست داشتنی است پی یرس. یک زن جوان با هوش، خوش صحبت و با طراوت.

پی یرس در حالی که دخترش را از میان در توری تماشا می کرد، با افتخار گفت:

- همین طور است... و ای کاش من می توانستم ادعا کنم که در تربیت او و ساخته شدنش نقش داشته ام.

- می توانی.

پی یرس سرش را تکان داد.

- نه. من هیچوقت دور و بر او نبوده ام. او لیاقت یک پدر را داشت. یک پدر خوب... کسی که برای او نگران باشد و او این را بداند. آنچه بین مادرش و من اتفاق افتاد، گناه او نبود، اما او بهای آن را پرداخت.

آلیسیا به نرمی گفت:

- من فکر می کنم که او می دانست تو نگرانش هستی و هر وقت به تو نیاز داشته باشد، کمکش می کنی.

پی یرس به سوی او چرخید. تیر نگاه سبزش مستقیماً داخل چشمان او نشست.

- دوست دارم حرفت را باور کنم آلیسیا... چون سخت به این باور احتیاج دارم.

- به نظر نمی رسید که او تو را از روی بی میلی در آغوش گرفته باشد! او با عشق به تو نگاه می کند نه با رنجش.

شاید او دوست داشته باشد بداند که تو در موردش چه احساسی داری. آیا هرگز به او گفته ای که چقدر دوستش داری؟
پی یرس به فکر فرو رفت. ابروانش در هم کشیده شدند. آلیسیا او را از فکر بیرون کشید.

- برو بیرون و با آنها باش. من میز شام را خواهم چید.
- نمی توانم بگذارم تو تمام کارها را به تنهایی انجام بدهی.
آلیسیا به در اشاره کرد.
- برو.

از همان لحنی استفاده کرد که با آن به پسرانش دستورات بدون چون و چرا می داد.
- چشم، مادام.

و قبل از اینکه آلیسیا بتواند از خود واکنشی نشان بدهد، دستانش را در دست او گذاشت و از در اصلی بیرون رفت.

بیست دقیقه بعد، آلیسیا پسران را صدا کرد تا قبل از شام به حمام بروند. آنها با نارضایتی غرغر کردند اما سرانجام روانه حمام شدند. آلیسیا یک سینی با دو لیوان و یک بطری شراب سفید خنک برای کریسی و پی یرس که از خستگی روی پله های جلوی کابین ولو شده بودند، برد.

- ببخشید که فقط این را به عنوان نوشیدنی قبل از شام داریم.
و سینی را پایین گذاشت. پی یرس در حالی که با دست، قسمتی از پله کنار خودش را تمیز می کرد تا آلیسیا آنجا بنشیند، با تعجب پرسید:
- پس لیوان خودت کجاست؟

- من باید سری به حمام بزنم و گرنه ممکن است آنها آنجا را روی سرشان

بگذارند. به قدر کافی وقت دارید که نوشیدنی تان را بخورید. غذا هنوز کار دارد.
هر وقت آماده شد، صدایتان می زنم.
پی یرس دست دراز کرد و دست او را با محبت لمس کرد.
- متشکرم.

در نگاهش قدردانی و یک چیز دیگر موج می زد. قدردانی اش از بابت این
بود که آلیسیا آن لحظه تنهایی را برای او و دخترش فراهم کرده بود. و چیز
دیگر؟ آلیسیا نتوانست به درستی بفهمد که آن چیز، چه بود، اما هر چه بود،
سرتاسر وجود او را گرم کرد.



وقتی که آلیسیا داشت غذا را روی میز می گذاشت، پی یرس و کریسی،
دست در دست هم وارد کابین شدند.
کریسی داشت می گفت:

- یادت هست؟ کریسمس بود که آن کره اسب را به عنوان هدیه برایم
فرستادی. من هیچوقت مادر را آنقدر عصبانی ندیده بودم. او فقط اجازه داد که
من کره اسب را یک روز نگه دارم و بعد آن را به اصطبل برگرداند.
- او یک همیشه زن ه - ر - ز - ه بود.
دیوید فریاد کشید:

- من فهمیدم تو چه کلمه ای را هجی کردی. هرزه.
آلیسیا اخم هایش را در هم کشید.
- دیوید راسل.

پی یرس شرمنده به نظر می رسید و کریسی برای اینکه موضوع را جمع و
جور کند، به شوخی گفت:

- ببین چه اسم بدی مادر گذاشتی!

پی یرس با لحنی جدی گفت:

- این، یک اسم بد نبود بلکه یک اسم واقعی بود و من متأسف نیستم که او را به این نام نامیدم. فقط متأسفم که دیوید آن را شنید. (رو به دیوید کرد) دیوید، این کلمه، خیلی بی ادبانه است و دلم نمی خواهد هیچوقت آن را از دهان تو بشنوم.

- بله آقا.

سپس همگی دور میز شام نشستند. پی یرس بیف استروگانف بسیار خوشمزه ای درست کرده بود و آلیسیا همه هنرش را برای درست کردن یک کیک لیمویی به خرج داد که همه از مزه آن تعریف کردند. بعد از شام، پسرها قول کریسی را برای سوار کردن آنها در پورشه، به خاطرش آوردند. کریسی سوئیچ را در دست پدرش گذاشت.

- می شود تو این کار را بکنی تا من در شستن ظرف ها به آلیسیا کمک کنم؟
آلیسیا به سرعت گفت:

- لازم نیست. من خودم ترتیب آنها را می دهم.

- من ترجیح می دهم بمانم. می خواهم در باره مد فصل آینده لباس ها با تو صحبت کنم.

پی یرس دست پسران را گرفت.

- پس چه بهتر که من دارم با پسرها می روم.

دیوید و آدام جیغی از خوشحالی کشیدند و همراه پی یرس از کابین خارج شدند. کریسی و آلیسیا با لبخند آنها را بدرقه کردند.

آلیسیا شروع به تمیز کردن میز کرد.

- من از خلال حرف هایت متوجه شدم که تو به زودی عروسی می کنی. چه

فرم لباسی برای عروسی ات انتخاب کرده ای؟

کریسی رنگ و مدل لباسش را توضیح داد. آن دو خیلی راحت با هم صحبت

می کردند و آلیسیا تا به خودش آمد، متوجه شد که دارد در مورد جیم و علت مرگش، نحوه زندگی او به عنوان یک زن بیوه، شغلش و حتی در مورد اسلوان و کارتر برای کریسی حرف می زند.

- تو با پدرم رابطه عاشقانه داشته ای؟

این هم ارث دیگری بود که کریسی از پدرش برده بود! قدرت شوکه کردن مردم با یک سؤال تند و تیز بی ربط به موضوع بحث! دست های آلیسیا که در آب کف آلود ظرفشویی مشغول بودند، با شنیدن این سؤال کارشان را رها کردند و مشت شدند.

- نه...

و به چشمان کریسی چشم دوخت و زیر لب تکرار کرد:

- نه. نداشته ایم.

کریسی بشقابی را که خشک کرده بود در کابینت گذاشت و خیلی راحت گفت:

- فکر می کنم که باید این کار را می کردی.

آلیسیا که نمی توانست رک گویی او را باور کند، با تعجب پرسید:

- چرا؟

کریسی او را نگاه کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

- چرا نه؟ شما دو تا از هم خوشتان آمده. به من نگو اشتباه می کنم. من هیچ

شکی در این مورد ندارم، فقط فکر می کنم...

یک لحظه به نقطه ای خیره شد و دوباره به سوی آلیسیا چرخید. آلیسیا

احساس کرد که دارد زیر نگاه نافذ آن چشم ها ذوب می شود. چشم هایی که عیناً شبیه چشمان پی یرس بودند. چشمانی که هیچکس نمی توانست افکارش را از آنها مخفی کند.

- پاپا مشکلی دارد.

- مشکل چیست؟ منظورت چیست؟

- نمی دانم. او فرق کرده است. حتی دعوت کردنش از من برای آمدن به اینجا هم خیلی غیر عادی است. تا قبل از امشب، هر بار که ما همدیگر را می دیدیم، او عجله داشت که هر چه زودتر برود! من از سعی کردن برای نگهداشتن او خسته شده بودم... او همیشه در حال فرار بود. اما حالا، صبور و عاطفی است و روی هم رفته کارهایی می کند که از او خیلی بعید است.

- مثل دعوت کردن از یک بیوه بیچاره و پسرانش برای ماندن در کابینش با او؟

کریسی با خنده سر تا پای آلیسیا را برانداز کرد.

- حتماً فهمیده ای که او چرا این کار را کرد. اگر تو یک زن بد قواره و زشت بودی، او خیلی مؤدبانه یک گوشه می ایستاد و به خودش می قبولاند که اوضاعتان روبه راه است و مسلماً اینقدر مهمان نوازی نمی کرد! آلیسیا رنجیده خاطر، سرش را پایین انداخت. کریسی دست های او را در دست گرفت و وادارش کرد که دوباره در چشم های او نگاه کند.

- اگر پاپا از تو بخواهد، به او روی خوش نشان می دهی؟
آلیسیا آب دهانش را فرو داد. بد جوری معذب شده بود.
- نمی دانم.

- من امیدوارم که با او مهربان باشی. فکر می کنم که او سخت به تو احتیاج دارد.

- مطمئنم که مردی شبیه پدرت هیچ کمبودی نمی تواند داشته باشد. زنان زیادی هستند که حاضرند با او مهربان باشند!

- من هم مطمئنم که او کمبودی از این بابت ندارد اما من فقط از روابط جنسی حرف نمی زنم. من فکر می کنم که او به تمام آنچه تو هستی احتیاج دارد. به گرمی تو، غمخواری ات، محبتت... و فکر می کنم که آرمیدن در آغوش

او، آرامش عمیقی هم برای تو به ارمغان می آورد.
آلیسیا خدا را شکر کرد که صدای بازگشت پورشه از بیرون آمد و آن بحث، از آن جلوتر نرفت! کمی بعد پسرها به کریسی شب به خیر گفتند. کریسی جلوی آنها زانو زد و گونه هایشان را بوسید. آلیسیا از برقی که در چشم پسران می درخشید متوجه شد که آنها امیدوارند بعداً دوباره کریسی را ببینند. سپس آن دو برای خواب به اتاقک بالای پله ها رفتند تا بزرگترها بتوانند به شب نشینی شان ادامه بدهند.

دیر وقت بود که کریسی گفت:

- دیگر باید بروم.

پی یرس گفت:

- نمی توانی بمانی؟ ما می توانیم یک جایی برای دست و پا کنیم.

- فردا صبح کلاس دارم. بعد از ظهر هم باید برای پرو لباس بروم. اگر دیر به آنجا برسم، مادر دیوانه می شود.

آنگاه هر دو دست آلیسیا را در دست گرفت.

- از ملاقات تو خیلی خوشحال شدم. من همین حالا تو و پسرانت را رسماً به عروسی دعوت می کنم.

- متشکرم. تا ببینم چه می شود.

آلیسیا مات و متحیر شد وقتی کریسی او را در آغوش کشید و سخت به خود فشرد.

- آنچه را که گفتم به خاطر داشته باش. من این اجازه را به تو می دهم که پدرم را تصاحب کنی!!

و قبل از اینکه رویش را بر گرداند، چشمک زد. آلیسیا سعی کرد که از چشمان پرسشگر پی یرس، پرهیز کند. کریسی به سوی در به راه افتاد. پی یرس در حالی که به دنبال او روانه می شد، رو به آلیسیا، گفت:

- من او را تا دم اتومبیلش بدرقه می کنم.

آلیسیا نیم ساعتی در مقابل بخاری دیواری نشست و یک مجله را ورق زد. گهگاه صدای مبهم آنها از بیرون به گوش می رسید. یک بار احساس کرد که صدای گریه کریسی را می شنود اما نتوانست مطمئن باشد. سرانجام او صدای غرش پورشه و چرخیدن لاستیک ها به سوی جاده شنی باریک را شنید.

باز هم مدتی به طول انجامید تا اینکه پی یرس به کابین بازگشت. آلیسیا با این احساس که شاید او حالا ترجیح می دهد که تنها باشد، به سوی پلکان به راه افتاد. ابداً دلش نمی خواست پی یرس فکر کند که به خاطر او تا آن موقع بیدار نشسته است. او تازه روی پله اول قدم گذاشته بود که پی یرس وارد شد.

- داری می روی بخوابی؟

- بله. من فکر کردم که...

پی یرس دستش را به سوی او دراز کرد.

- چند لحظه پیش من می نشینی آلیسیا؟

قلب آلیسیا شروع به تپیدن کرد و او نتوانست علت آن را دقیقاً بفهمد. شاید به این دلیل که او همه چراغ ها را به جز یک لامپ کم نور، خاموش کرده بود و کابین تاریک بود و از هر گوشه نجوای عشق به گوش می رسید!... شاید به این دلیل که در کلام پی یرس و فرمی که نام او را بر زبان آورد، شور و احساس موج می زد!... به هر حال و به هر دلیل، آلیسیا احساس کرد که سرتاسر وجودش می لرزد. او در حالی که دستش را از دست پی یرس بیرون می کشید، دوباره به طرف مبلی که روبه روی بخاری قرار داشت، به راه افتاد. پی یرس او را در کنار خودش روی مبل نشاند.

- به خاطر شام از تو متشکرم.

- کار مهمی نبود. به علاوه، من از مهمانداری خوشم می آید.

- به هر حال ممنونم. فکر می کنم که خیلی به کریسی خوش گذشت و یک

چند ساعتی از دغدغه فکر کردن به سیرکی که مادرش به عنوان جشن عروسی او می خواهد به راه بیندازد، خلاص بود.

آلیسیا به آرامی گفت:

- کریسی زیاد در مورد عروسی اش خوشحال نبود. او اصلاً نامزدش را دوست دارد؟

- فکر می کنم که کمی به او علاقه دارد. نامزدش مرد خوش قیافه و جذابی است اما گمان نکنم که کریسی عاشق او باشد.

- پس چرا...

- مادرش دارد او را وادار به این کار می کند. مطابق استانداردهای مادرش، این، یک ازدواج خوب و مناسب است.

- می فهمم.

- نه. تو نمی فهمی و ای کاش من می توانستم توضیح بدهم اما ماجرا، یک داستان طولانی و خسته کننده است.

آلیسیا احساس کرد که او به حرف زدن احتیاج دارد. بنابراین با تبسم گفت:

- من هیچ کاری ندارم.

- نمی خواهی بخوابی؟

- بیشتر ترجیح می دهم داستان تو را گوش بدهم.

- مگر من در مورد مشکلاتم با تو حرف نزدم؟! گاهی غریبه ها بهترین شنوندگان هستند.

- آیا ما هنوز غریبه هستیم؟

آن دو برای مدتی طولانی به هم خیره شدند. سرانجام آلیسیا سرش را پایین انداخت. پی یرس آه عمیقی از سینه برکشید.

- بسیار خوب. داستان از این قرار است که من وقتی که هنوز خیلی جوان بودم، یک ازدواج احمقانه کردم. دوتی صورت زیبا و اندام فوق العاده ای داشت.

او از من به عنوان یک مهندس جوان که آینده درخشانی دارد، خوشش آمد و من، قبل از اینکه به خودم بیایم، در دام مخملی او گرفتار شدم و او پنجه هایش را در گوشت و پوستم فرو کرد. ما از ابتدا مناسب هم نبودیم. اهداف و ایده های ما خیلی با هم فرق داشت. ازدواج ما برای من، مثل محکوم شدن به فنا بود...

سپس تعریف کرد که چگونه همسرش که خود به یک خانواده ثروتمند تعلق داشت، وقتی فهمید او بیشتر پس انداز و ارثیه پدری اش را در یک شرکت مهندسی نوپا سرمایه گذاری کرده است، دنیا را برایش جهنم کرد و پول را بهانه ای برای رفتارهای غیر منطقی اش قرار داد...

- و بعد او حامله شد. من آنقدر بی تجربه و احمق بودم که با اینکه می دانستم زندگی ام با او نمی تواند دوام داشته باشد، به فکر جلوگیری از بارداری نیفتاده بودم. در واقع، رختخواب، تنها جایی بود که من و او با هم سازگاری داشتیم.

آلیسیا گره درشتی که راه گلویش را بسته بود، را فرو داد... و نزد خود اقرار کرد که آن گره، چیزی جز حسادت نبود.

- او بچه را نمی خواست اما من تهدیدش کردم که اگر بچه را سقط کند، او را می کشم. شاید فکر کنی که طرز برخورد من خیلی مذهبی و از روی تعصب بود اما این، چیزی بود که آن موقع احساس می کردم و حالا هم می کنم. بعد از تولد کریسی، هر دوی ما به این نتیجه رسیدیم که اگر هیچوقت همدیگر را نبینیم، خوشحال تریم. دوتی از من متنفر بود چون احساس شکست او شده ام. من تنها چیزی بودم که او به دنبالش رفته بود اما نتوانسته بود آن را به طور کامل و تنها برای خودش داشته باشد.

دست هایش را در میان موهایش فرو برد و ادامه داد:

- من از ابتدا نباید با او ازدواج می کردم و به همین دلیل خودم را برای شکست در ازدواج سرزنش می کنم... و به عنوان یک پدر، خوب... این برای

خودش موضوع دیگری است. من حتی دخترم را نمی شناسم! من دوران کودکی، نوجوانی و بلوغ او را از دست دادم و حالا او دارد خودش مجبور می شود که قلباً از آن راضی نیست و من نمی توانم هیچ کاری در این مورد بکنم. هرگونه دخالت از طرف من، به منزله اعلام جنگ جهانی سوم با دوتی است. با این حال من احساس می کنم که مجبورم این کار مهم را برای دخترم انجام دهم، قبل از این که...

ناگهان حرفش را قطع کرد. آلیسیا بلافاصله پرسید:

- قبل از اینکه چی؟

- مهم نیست. و موضوع این است که من فکر می کنم او برای رها شدن از این دام احتیاج به کمک دارد. من به او گفتم که در مقابل مادرش بایستد اما می دانم که این کار را نخواهد کرد.

- کریسی دختر با هوشی است و امکان ندارد که تن به ازدواجی بدهد که راضی به آن نیست.

- تو دوتی را نمی شناسی. او متخصص امور جنگی است و از انسان دوستی هیچ بویی نبرده است. وقتی او اراده می کند که کاری انجام شود، همه باید از ترس سنگر بگیرند و فقط و فقط، آن هم به طور کاملاً محتاطانه، در راه هدف او گام بردارند.

- اما تو این کار را نکردی.

سر پی یرس به سوی او چرخید و چشمانش او را در آغوش گرفتند.

- شکر خدا نه. من این کار را نکردم و حالا امیدوارم که کریسی تا وقت دارد متوجه اشتباهش بشود و این قدرت را پیدا کند که در مقابل مادرش بایستد. لعنتی! دوتی فقط به این علت که آن مرد جوان، فامیل معروفی دارد، می خواهد که او دامادش بشود. گمان می کنم که خود داماد هم به قدر کافی در مورد این ازدواج فکر نکرده است و گر نه هرگز تن به آن نمی داد. در واقع، تا جایی که من

می دانم هیچکس به جز دوتی از این ازدواج راضی نیست.

- وقتش که برسد، کریسی می داند که چه کار کند.

- این طور فکر می کنی؟ من حتی روی او شناخت ندارم که بتوانم از این بابت مطمئن باشم. من وظایف پدری ام را در فرستادن هدایایی برای او خلاصه کردم. کره اسب ها و پورشه ها... من هیچوقت او را در زندگی اش راهنمایی نکردم. دریغ از یک گفتگوی ارزشمند... چیزی که در ساختن شخصیتش کمکش کند. اوه... خدای من، عجیب است که او از من متنفر نیست.

آلیسیا دست برد و موهای قهوه ای نقره ای جلوی سر او را نوازش کرد. یک نوازش ابریشمین...

- تو آدم پست فطرتی که داری از خود تصویر می کنی، نیستی پی یرس. در مورد کریسی هم نگران نباش. او یک سر پر از عقل روی بدنش دارد.

پی یرس سرش را پایین انداخت و با صدای باریکی گفت:

- امشب من به او گفتم که چقدر دوستش دارم.

پس به نصیحت آلیسیا گوش کرده بود.

- او چه کرد؟

پی یرس سرش را بلند کرد و لبخند زد.

- مرا در آغوش گرفت و گریه کرد و گفت که او هم عاشق من است.

- خوشحالم پی یرس. برای هر دوی شما خیلی خوشحالم.

پی یرس یک زانویش را بلند کرد و طوری روی مبل چرخید که کاملاً رودر روی آلیسیا قرار گرفت، آنگاه کمی به جلو خم شد و به چشمان او، چشم دوخت.

- به خاطر موفقیت امشب، بی نهایت از تو ممنونم. نمی دانم این مسئله چقدر برای من مهم بود.

- این اتفاق دیر یا زود می افتاد. تو این طوری خواستی و همین طور کریسی.

من فقط تو را هل دادم که کاری را که قبلاً نقشه اش را کشیده بودی، انجام دهی.

پی پرس گونه او را با سر انگشتانش لمس کرد.

- چه چیزی باعث می شود که حرف زدن با تو اینقدر راحت باشد؟ چطور تو می توانی همه چیز را بفهمی؟ اینقدر هم آوا با دیگران... و اینقدر ماهر در حل کردن مشکلات آنها؟

- این طور نیست. من هیچوقت به جز یک زن خود خواه، چیز دیگری نبوده ام.

- حرفت را باور نمی کنم.

صدایش نرم، آرام و عمیق بود. آنقدر عمیق که تمام زوایای وجود آلیسیا را لمس کرد...

- باور کن. من همیشه فقط به خودم فکر کرده ام و تمام سعی ام بر این بوده که مسئولیت های زندگی ام را بر عهده دیگران بگذارم. ابتدا والدینم و بعد جیم. من به هیچ چیز به جز راحتی خودم و آنچه آنها باید برای فراهم کردن آن راحتی انجام می دادند، فکر نمی کردم. وقتی هم که جیم را از دست دادم، تمام مسئولیت هایم را به عهده کارتر گذاشتم. این کار، خیلی راحت تر است. می فهمی که؟ اگر این کار را بکنی، حتی وقتی اشتباهی رخ می دهد، هیچکس تو را سرزنش نمی کند.

سرش را با تأسف تکان داد و در حالی که دستش را روی دست پی پرس می گذاشت، ادامه داد:

- می دانی پی پرس، حتی قبل از اینکه کارتر با اسلوان ازدواج کند، من قلباً می دانستم که او عاشق من نیست. اما داشتم می گذاشتم که او زندگی و خوشبختی اش را به خاطر حفظ منافع و تأمین آینده من، تباه کند.

- اینقدر به خودت سخت نگیر. تو دو بچه داشتی که باید به آنها هم فکر می کردی.

- من از آنها به عنوان یک بهانه استفاده کردم... اما سرانجام بیدار شدم و به

این حقیقت که من یک آدم بالغ هستم و می‌بایست تمام مسئولیت‌های زندگی خودم و پسرانم را بر عهده بگیرم، پی‌بردم. من برای اولین بار در زندگی‌ام، روی دو پای خودم ایستادم و از این بابت خیلی خوشحالم اما هنوز کمی می‌ترسم و احساس می‌کنم که زیر پاهایم، سست است.

- من هیچکس را نمی‌شناسم که گاهی در زندگی احساس ترس نکند.
و به نقطه‌ای نامعلوم در فضا خیره شد. برای یک لحظه، آلیسیا فکر کرد که پی‌یرس می‌خواهد دوباره رو برگرداند و به‌طور ناگهانی، گفتگو را خاتمه بدهد. اما پی‌یرس دست او را در دست گرفت بوسه ملایمی بر سر پنجه‌هایش گذاشت.
- تو و کریسی در مورد چه چیزی حرف زدید؟
احتمالاً پی‌یرس تند شدن ضربان نبض آلیسیا را زیر نوازش شست‌خودش احساس کرد چون مژگان سیاه و پر پشتش را بلند کرد و چشم در چشم او دوخت.

- حرف‌های زنانه. نه چیزی بیشتر.

- آیا او در مورد روابط ما سؤال کرد؟

- بله.

- می‌خواست چه چیزی را بداند؟

آلیسیا می‌دانست که گفتن حقیقت، می‌توانست چه عواقبی در بر داشته باشد. در آن شرایط، عاقلانه‌ترین کار، این بود که از گفتن حقیقت طفره‌برود. اما او نمی‌خواست این کار را بکند! می‌خواست مستقیماً به‌سوی آرواره‌های کوسه‌برود! گور پدر عواقب گفتن حقیقت!

- کریسی از من پرسید که آیا ما با هم روابط عاشقانه داشته‌ایم یا نه؟!

- تو به او چه گفتی؟

- خوب، به او گفتم نه.

- او چه جوابی داد؟

آلیسیا لب هایش را با زبانش تر کرد. پی یرس داشت با چشمان باریک شده، براندازش می کرد.

- او گفت که فکر می کند ما باید با هم مهربانتر باشیم... و معتقد بود که این، برای هر دوی ما خوب است.

- من هم با او هم عقیده ام. حداقل در مورد خودم، می توانم بگویم که این، برایم بیش از حد خوب است.

دستش را روی گونه آلیسیا کشید و به نرمی ادامه داد:

- نظر تو چیست؟

- من هم... با او موافقم...

مرگ، برایش بهتر از گفتن آن کلمات بود.

پی یرس چانه او را گرفت و صورتش را بالا آورد.

- اما من نمی توانم از نظر عاطفی با تو در گیر بشوم. دلم نمی خواهد بعداً ناراحت بشوی.

- می فهمم.

- واقعاً می فهمی؟ می فهمی آلیسیا؟ می خواهم همین حالا بدانم.

- بله... من هم نمی توانم پایبند هیچکس بشوم.

- بنابراین ارتباط ما، فقط یک چیز موقتی خواهد بود... و بعد هر دوی ما، همه چیز را فراموش خواهیم کرد. درست است؟

- بله.

- رابطه ما، هیچ تعهدی بر گردن هیچکداممان نخواهد گذاشت. قبول داری؟

چیزی شبیه به ناله... و یک استدعا از گلوی آلیسیا بیرون آمد.

- بله.

و بعد کلمات در میان آن دو گم شدند...

فصل پنجم

پی یرس رشته هایی از موهای طلایی رنگ آلیسیا را دور انگشتانش پیچید و سعی کرد که تراش های الماس چشمان او را بشمرد.

- تو موجود شیرینی هستی.

- واقعاً؟

- بله. بله. بله.

و با هر کلمه، یک بوسه روی موهای آلیسیا نشانده. آنگاه سنگینی اش از روی دستش برداشت و طاقباز خوابید.

- چند وقت است که جیم مرده؟

- سه سال.

- و در تمام این مدت، هیچکس در زندگی ات نبوده؟

- چه چیزی باعث شد که این را بپرسی؟

آلیسیا بی اختیار خودش را کنار کشید. یعنی چه اشتباهی کرده بود؟

پی یرس با مهربانی لبخند زد و دوباره او را به خود نزدیک کرد.

- فقط دوست دارم بدانم.

آلیسیا به آرامی اعتراف کرد.

- یک نفر بود.

- کارتر؟

آلیسیا زیر زیرکی لبخند زد و به خودش امیدواری داد که در صدای پی یرس حسادت موج می زند.

- نه. کارتر نه.

- کارتر نه؟

آلیسیا سرش را تکان داد.

- من به تو گفتم. ارتباط من و کارتر اصلاً در این مایه ها نبود. فکر می کنم که حتی اگر ما دو تا ازدواج می کردیم، روابط عاشقانه را نوعی خیانت به جیم می دانستیم. من و او آنقدر دوست بودیم که نمی توانستیم هیچ رابطه ای با هم داشته باشیم.

- پس یک نفر دیگر وجود داشت؟

- او، یک نفر نبود بلکه فقط یک اتفاق بود. همه اش همین. او، مرد جذابی بود اما برای من هیچ معنایی نداشت. تنها کاری که او کرد این بود که چشم مرا به روی حقیقت که اگر چه جیم مرده، اما من زنده هستم، باز کرد. من از اینکه با او دوست شده بودم، از دست خودم عصبانی بودم. بگذریم از اینکه کارم را خیانتی به جیم و کارتر می دانستم.

پی یرس برای لحظات طولانی بدون اینکه کلمه ای حرف بزند، دراز کشید. دست هایش دیگر آلیسیا را عاشقانه نوازش نمی کرد. او حتی به ندرت نفس می کشید. آیا آلیسیا اشتباه کرده بود که آن ماجرا را برای او گفته بود؟

سرانجام پی یرس سکوت را شکست.

- تو به من دروغ گفتی آلیسیا.

آلیسیا حیرت زده، سرش را بلند کرد و به دقت در چشمان او که در سایه قرار داشتند، نگاه کرد.

- دروغ گفتم؟

پی یرس موهای او را از توی صورتش کنار زد و در حالی که به نرمی گونه اش را نوازش می کرد، گفت:

- وقتی که امشب گفתי از رابطه ات با من هیچ مقصودی نداری، دروغ گفتی. مگر نه؟

پلک های الیسیا به نرمی روی هم آمدند و دو قطره اشک به درخشندگی الماس از میان آنها خارج شدند و مژه هایش را خیس کردند. او با صدای گرفته ای گفت:

- بله... و اگر جز این بود، من الان اینجا نبودم.

پی یرس او را در آغوش فشرد.

- آلیسی...

آلیسیا پس از لختی سکوت، سرش را به نرمی بلند کرد. انگشتش را روی لب های پی یرس دواند و به چشم های او خیره شد.

- آیا تو هم دروغ گفتی پی یرس؟

پی یرس چشمانش را بست و دوباره سر او را روی سینه خودش گذاشت. دست هایش مشغول نوازش موهای او شدند...

- بله. به تو و به خودم، دروغ گفتم.



درست قبل از سپیده، آلیسیا پاورچین پاورچین از پله ها بالا رفت. او به آرامی و بدون اینکه آدام را بیدار کند، در کنارش دراز کشید. خیلی مسخره بود که او مثل یک دختر نوجوان که دیر وقت به خانه آمده باشد، داشت آن طور پنهان کاری می کرد. تربیت کردن بچه ها به قدر کافی سخت بود. اگر او در رفتارش دقت نمی کرد و پسرانش بویی از ماجرا می بردند، چطور می توانست موضوع را برای آنها توضیح بدهد؟ به هر حال، او آنقدر خوابش نبرد که پسرانش

بیدار شدند و در حالی که زیر گوش هم پیچ می کردند از پله ها پایین رفتند.
دقایقی بعد، صدای سیفون توالت و بعد صدای آرام پی یرس را شنید:

– هی، شما دو تا بیدار شده اید؟ مادر تان هنوز خواب است؟

آلیسیا می دانست که دیر یا زود باید پایین برود و با آنها روبرو شود اما در آن لحظه ترجیح می داد که زیر پتو بماند و باز هم فکر کند. حالا پی یرس در مورد او چه فکر می کرد؟ چرا وقتی به آنچه شب گذشته بین آنها اتفاق افتاده بود فکر می کرد، یک لحظه مشتاق و آرزومند بود و یک لحظه دیگر شرمسار و خجل؟ اگر اطرافیانش می فهمیدند، چه می گفتند؟ والدینش، دوستانش، اسلوان و کارتر! بسیار خوب، به کسی چه؟ کار آنها به خودشان ربط داشت و این کار به او. یک آلیسیای جدید. کسی که فقط خودش ملاقاتش کرده بود. یک زن عاشق تمام عیار که شب گذشته از بطن آلیسیا راسل قدیمی متولد شده بود...

بساط صبحانه در پای پله ها بر قرار بود. آلیسیا از جا بر خاست. و قتش رسیده بود که به آنها ملحق شود. او یک پیراهن مخمل بنفش رنگ پوشید، موهایش را برس کشید و به آرامی از پله ها پایین رفت.
آدام اول از همه او را دید.

– سلام مامان من دیشب هم تو را لگد زدم؟

و قبل از اینکه مادرش جوابی بدهد، رو به پی یرس کرد و ادامه داد:
– هر وقت که من شب پیش او می خوابم، می گوید که من در خواب لگد می زنم.

– من من شب قبل متوجه لگد پرانی تو نشدم.

آلیسیا سعی کرد به پی یرس که به صندلی اش تکیه داده بود و داشت قهوه اش را جرعه جرعه می نوشید، نگاه نکند اما چشمانش بی اختیار روی او ثابت شدند! او فقط یک شلوار جین به پا داشت.

– صبح به خیر دیوید.

- سلام. صورتت حسابی قرمز است مامان.
 آلیسیا روی گونه های بر افروخته اش دست کشید. دست هایش مثل یخ، سرد بودند.

- راستی؟
 آدام یک قاشق از مخلوط غلات و شیرش را در دهان گذاشت و پرسید:

- چرا صورتت قرمز است مامان؟
 - من... من نمی دانم.
 دیوید اظهار نظر کرد:

- عجب کارهای خنده داری می کنی! لطفاً مربا را بده.
 آلیسیا شیشه مربای انگور را به امید اینکه بتواند حواس پسرش را با آن پرت کند، در مقابل او گذاشت. آنگاه در صندلی خودش جابجا شد و با بلاتکلیفی و بیقراری پی یرس را نگاه کرد.

پی یرس به نرمی گفت:

- قهوه؟
 همان یک کلمه کافی بود. لحن کلام او و حالت چشمانش به آلیسیا فهماند که همه چیز روبه راه است. اضطراب، مثل بقایای موجی که در حال پس رفتن از کرانه ساحل است، در وجود آلیسیا فروکش کرد.

- بله. لطفاً.
 پی یرس برای او قهوه ریخت.

- متشکرم.
 دلش می خواست او را لمس کند. یک بوسه ملایم به نشانه سلام و صبح به خیر روی گونه اش بنشانند و بگویند که متشکر است اما نه فقط برای قهوه...

- چیز دیگری می خوری؟
 - شاید فقط چند تکه نان برشته. زیاد گرسنه نیستم.

- من هم همین طور.

یک لحظه سکوت برقرار شد و سپس آن لحظه کش آمد. آن دو به هم خیره شدند... و هزار و یک پیام را با نگاه به یکدیگر مخابره کردند. سرانجام دیوید از آلیسیا یک سؤال کرد و او برای جواب دادن به پرسش، خودش را از آن خلسه دلپذیر بیرون کشید. پی یرس یک بشقاب نان برشته را روی میز گذاشت و دوباره روبروی او نشست.

- چقدر رنگ بنفش به تو می آید.

آن پیراهن قشنگتر از آن بود که به عنوان لباس دم دستی استفاده شود.

- متشکرم.

- خوب خوابیدی؟

- بله. تو چطور؟

- خواب هایی که دیدم، نگذاشتند خیلی راحت بخوابم.

- متأسفم.

- من اهمیتی نمی دهم چون خواب هایی که دیدم خیلی خوب بودند.

آدام بدون مقدمه گفت:

- ما درست شبیه آدام های روی این جعبه هستیم مامان.

آلیسیا به زور، دیده از پی یرس بر گرفت و آدام را نگاه کرد.

- منظورت چیست؟

- ببین...

و به عکس روی جعبه غلات روی میز اشاره کرد.

- آنها هم مثل ما دور میز نشسته اند و دارند صبحانه می خورند. دو پسر،

آنها من و دیوید هستیم و مامان و بابا...

دیوید به میان حرف برادرش دوید:

- ما شبیه آنها نیستیم احمق. پی یرس نمی تواند پدر ما باشد مگر اینکه اول

با مامان ازدواج کند.

لب پایینی آدام آویزان شد.

- بله. اما آن وقت همین که من می گویم می شود، مگر نه مامان؟

آلیسیا جواب نداد. به خوبی متوجه تغییر حالت و پریدن رنگ از چهره پی یرس شد و به وضوح دید که چشمانمهربان و شفافش ناگهان سرد و سخت شد. او با گیجی گفت:

- یک همچو چیزی... و دیوید، لطفاً به برادرت نگو احمق.

قلبش که تا یک دقیقه پیش، داشت از خوشی می رقصید، حالا مثل یک کوه، سنگین شده بود. احساس می کرد که در دریایی از ناامیدی فرو می رود و جایی نیست که بتواند برای نجات خودش به آن چنگ بزند.

- شما دو تا، اگر صبحانه تان را خورده اید، چرا بیرون نمی روید و بازی نمی کنید؟

دو برادر، خوشحال از اینکه مادرشان آنها را از مرتب کردن تختخواب های شان معاف کرده، به طرف در دویدند.

- اگر پی یرس پدر ما بود خیلی خوب می شد، مگر نه دیوید؟

- بله. آن وقت ما هم مثل بچه های دیگر می شدیم و کریسی مرتب به دیدارمان می آمد و ما می توانستیم باز هم سوار پورشه شویم.

- هی، آن وقت او خواهر ما می شد یا خاله ما؟

- خواهر ما. مگر تو هیچ چیز سرت نمی شود؟

- آخر او بزرگتر از آن است که خواهر ما بشود...

در توری پشت سر آنها به هم خورد و صدای بلند آن، فقط جو سنگینی که در کابین حکمفرما بود را سنگینتر کرد.

پی یرس لیوان قهوه اش را با دقت و خیلی آرام روی میز گذاشت و با نگاهی مبهم به داخل آن خیره شد. آرواره هایش مثل آهن به هم فشرده می شدند.

رگی که از روی گیجگاهش رد می شد در اثر هجوم خون، کاملاً برجسته شده بود. او با یک حالت عصبی پنجه هایش را در میان موهایش فرو برد و آنها را کنار زد. سپس دست هایش را به هم قلاب کرد.

تغییر حالت او، آلیسیا را وحشت زده کرد. نه به این دلیل که از او می ترسید، نه... به این دلیل که نمی دانست آن تغییر حالت ناگهانی چه معنایی می داد.

- آنها فقط دو پسر بچه کوچک هستند پی یرس...

هاله ای از شفاعت خواهی در صدایش موج می زد.

- آنها معنی چیزی که می گویند را نمی فهمند. آنها فقط می دانند که خانواده ما کامل نیست و از این حقیقت که پدر ندارند، خیلی دلخورند. لطفاً از حرف های شان عصبانی نشو.

پی یرس لبخند زد. اما لبخندش یخ زده بود و هیچ نشانه ای از شادی نداشت.

- حرف های آنها، آنچه را که ما شب گذشته به هم گفتیم به خاطرمان می آورد. اینکه رابطه ما چیزی فراتر از ارضای تمایلات نفسانی بود. مگر نه، آلیسیا؟

- این طور فکر می کنم... اما آیا این عصبانی شدن دارد؟

پی یرس از روی صندلی نیم خیز شد و فریاد کشید:

- بله، لعنتی!

- چرا؟

آلیسیا خودش را جمع و جور کرد. بعد از آنچه شب قبل بین آن دو گذشته بود، آیا او استحقاق این را نداشت که مشکل این مرد را بداند؟

- تو چطور می توانی از اشاره یک پسر پنج ساله به ازدواج، عصبانی بشوی؟

- من از دست آدام عصبانی نیستم. اوه... خدای من، آلیسیا، کمی به من حق

بده...

صدایش به ناله شبیه شد.

- من عصبانی هستم چون دیشب بهترین لحظات عمرم را با تو سپری کردم. چون تو زنی هستی که می توانم عشق را در وجودت معنا کنم. چون دلم می خواهد پدر پسران تو باشم و هر کاری که از دستم بر می آید برای آنها بکنم. آلیسیا دست هایش را با ناامیدی تکان داد.

- من که نمی توانم بفهمم... چرا اینها باعث عصبانیت تو می شوند؟!

پی یرس شانه های او را گرفت و به آرامی تکان داد.

- چون هیچکدامشان نمی توانند اتفاق بیفتند.

آن کلمات به سختی از میان آرواره های به همه قفل شده اش بیرون آمدند. او شانه های آلیسیا را رها کرد و به سوی پنجره رفت و در سکوت به دیوید و آدام که داشتند چوب جمع آوری می کردند و در کنار کابین می گذاشتند، چشم دوخت... ولی بعد از چند لحظه، چشمانش را به روی آن منظره بست و آرزو کرد که ای کاش می توانست گوش هایش را هم ببندد و گفتگوی آنها را نشنود...
- پی یرس گفت این طوری باید چوب ها را روی هم بچینیم.

- چطور او این همه چیز بلد است دیوید؟

- چون او به اندازه باباها، بزرگ است و همه باباها چیزهای زیادی بلدند.

- فکر می کنی اگر او ببیند که ما این همه چوب جمع کرده ایم خوشحال می

شود؟

- مسلماً. مگر یادت نیست، او خودش گفت که به همه کارهای ما افتخار می

کند...

آلیسیا از پی یرس می خواست که برگردد و حرفش را توضیح دهد و وقتی که او اعتنایی نکرد، خودش پیشقدم شد. او می دانست که این، پررویی بود اما نمی خواست بدون اینکه اصل ماجرا را فهمیده باشد، آنجا را ترک کند.

- چرا هیچکدام از آنها نمی توانند اتفاق بیفتند؟

- حرفم را باور کن... نمی توانند...

- چرا؟

- لطفاً بیخود اصرار نکن.

- پای یک زن دیگر در میان است؟

پی یرس به سوی او چرخید. چشمانش سر تا پای او را سیر کردند و آلیسیا توانست ببیند که آن چشم‌ها داشتند در آتش اشتیاق می سوختند.

- ای کاش موضوع به همین سادگی بود. من به خاطر زندگی کردن در کنار تو، حاضر بودم هر زنی را که در عمرم ملاقات کرده بودم، ترک کنم.

نالۀ کوچکی از گلوی آلیسیا خارج شد.

- پس موضوع چیست پی یرس؟ به من بگو.

- نه.

- چرا؟

- چون بهتر است تو ندانی.

- چه کسی این حق را به تو داده که این طور قضاوت کنی؟ بعد از آنچه بین

ما گذشت، آیا نباید بتوانیم به راحتی در مورد هر چیزی صحبت کنیم؟

- نه در مورد این.

- چطور می توانی این حرف را بزنی؟ چرا دیشب چیزی نگفتی؟

- دیشب من به خودم اجازه ندادم که در مورد آن فکر کنم اما امروز صبح

مجبورم... به آن فکر کنم.

آلیسیا دست هایش را روی شکمش گذاشت و سرش را تکان داد.

- این واقعاً منصفانه نیست... من جسم و روح خودم را تسلیم تو می کنم و تو

نمی توانی به من اعتماد کنی؟

ناگهان چشمان پی یرس گشاد شدند و پوست صورتش کش آمد. او به

آلیسیا خیره شد و با صدای صدای خفه ای فریاد زد:

- خدای من... تو قرص جلوگیری می خوری مگر نه؟

- نه.

- چرا به من نگفتی؟

- یادم نمی آید که پرسیده باشی.

حالا آلیسیا هم داشت فریاد می زد. تمام بدنش از عصبانیت می لرزید. پی
یرس تلو تلو خوران به سوی او رفت.

آلیسیا دست دراز کرد و سخت بازوی او را چسبید.

- نگران نباش آقای رینولدز. من هرگز، بچه به بغل پشت سرت نمی دوم و
التماست نمی کنم.

پی یرس دندان غروچه کرد:

- موضوع این نیست... من فقط نمی خواهم تو را، حامله، ترک کنم. همه اش
همین.

- مرا ترک کنی؟ پس موضوع این است؟

پی یرس آه عمیقی بر کشید. ناگهان چشمانش ابری شدند.

- بله... و تو این را می دانستی. حتی قبل از اینکه رضایت بدهی یک هفته در
اینجا بمانی.

بله. در این مورد، حق با او بود.

- من که گفتم نمی توانم با هیچکس از نظر عاطفی درگیر شوم.

بله. گفته بود... و شب قبل هم آن را تکرار کرده بود. آلیسیا آن را می دانست
اما ترجیح داده بود که به آن فکر نکند. آخر رابطه آنها خیلی عارفانه و استثنایی
بود... اما ظاهراً پی یرس رینولدز دلایل محکمی برای پایبند نشدن به هیچکس
برای خودش داشت.

- بسیار خوب، به جهنم.

آلیسیا در حالی که احساس می کرد غرورش جریحه دار شده است، با حالتی
عصبی، شروع به تمیز کردن میز کرد.

پی یرس به اتاق نشیمن رفت و لباس پوشید.
وقتی که ظرف ها شسته شدند، آلیسیا به سوی پی یرس رفت.
- من امروز به لس آنجلس بر می گردم. این، یک روز زودتر از برنامه من
است اما فکر می کنم که در این شرایط، بهترین کار، همین باشد.
پی یرس روی مبل نشسته بود. دست هایش را روی زانوش گذاشته و به کف
کابین خیره شده بود. وقتی که او هیچ جوابی نداد، آلیسیا با ناشکیبایی گفت:
- پی یرس؟

پی یرس سرش را بلند کرد. چند لحظه ای به او چشم دوخت و بعد بدون
اینکه چیزی بگوید، سرش را تکان داد.
آلیسیا در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به اتاقک بالای پله ها
رفت و با عصبانیت مشغول پرتاب کردن وسایلشان به داخل چمدان ها شد.



پی یرس آنقدر به اتومبیل آنها نگاه کرد تا اینکه در میان درختان ناپدید شد.
سکوت بیکران، گوش هایش را می خراشاند. به دنبالشان برو. هی، آدم خرفت.
تو، احمق لعنتی. آخر چطور توانست اجازه بدهد که آنها بروند؟ او هم آن زن را
می خواست و هم بچه هایش را...

اما او هیچ حرکتی نکرد چون می دانست که نمی تواند. این عادلانه نبود...
برای هیچکدام از آنها عادلانه نبود. او یک هفته تمام در یک خلاء پایان ناپذیر
دست و پا زده بود و برای اینکه بتواند در خلوت، بار اندوه خود را سبک تر کند
به آنجا آمده بود. او فرصتی نداشت که بخواهد به آنها فکر کند... لعنت بر شانس.
نفرین بر زندگی.

پی یرس در کابین را با عصبانیت به هم زد و وارد فضای غم افزای آن شد. اما
نتوانست در آنجا دوام بیاورد. سایه ها پیش چشمش رژه می رفتند و صداها در

گوشش صدا می کردند. در و دیوار کابین داشتند او را له می کردند. او هم باید هر چه زود تر و سایلش را جمع می کرد و به لس آنجلس بر می گشت.



دیوید از صندلی عقب با لحنی سرزنش آمیز، گفت:

- تقصیر تو بود. پی یرس، من و آدام را دوست داشت اما تو، او را عصبانی کردی و برای همین ما مجبور شدیم که برگردیم.

- ما به هر حال باید فردا بر می گشتیم.

دیوید و آدام طوری رفتار می کردند که گویی "جادوگر بد طینت مغرب زمین" در مقایسه با مادرشان، یک فرشته بودا آنها آنقدر غر زدند و گریه کرده بودند که سر انجام آلیسیا تقریباً آنها را به زور سوار ماشین کرده و به سوی خانه به راه افتاده بود.

- بله. اما فردا، نه امروز.

- من هم نمی خواستم امروز برگردم دیوید.

- پس چرا برگشتی؟

اوه، خدا. او از غرغری های دیوید خسته شده بود و آرزوی آرامش، سکوت و تنهایی را داشت. دلش می خواست به یک گوشه برود و زخم های خودش را بلیسد. می خواست دوباره همه چیز را به خاطر بیاورد، بلکه بتواند یک توضیح منطقی برای آنچه پیش آمده بود، بسازد.

- پی یرس خواست که ما کابینش را ترک کنیم.

- شاید او خواست که تو بروی اما او ما را دوست داشت و نمی خواست که آنجا را ترک کنیم.

- بسیار خوب! همین هست که هست!

او اتومبیل را با ترمز گوشخراشی در سینه کش کنار بزرگراه متوقف کرد و با

چهره ای که از شدت خشم، بر افروخته شده بود، رویش را به سمت پسرانش گرداند.

- بسیار خوب. من اقرار می کنم که آدم بدی هستم. حالا خفه شوید و دیگر در مورد پی یرس و کابین و آنچه این یک هفته اتفاق افتاد، حرف ننید. فهمیدید؟ نمی خواهم دیگر یک کلمه در مورد آن بشنوم.

آلیسیا فریاد کشید:

- بگوئید بله مامان.

بچه ها با چشمان اشک آلود و لب های خشک شده، جواب دادند و شانه های آلیسیا شل شد... همه چیز در درون او شل شد.
- خوبه.

و دوباره به راه افتاد و دقایقی بعد که نگاهی به صندلی عقب انداخت، پسرانش خواب بودند. دیوید بازویش را در اطراف آدام حلقه کرده بود و آدام داشت شستش را می مکید. کاری که از مدت ها قبل به این طرف انجام نداده بود.

آلیسیا از اینکه سر آنها داد زده بود، به شدت پشیمان شد و احساس کرد خیلی آدم پستی است که دق دلش را سر بچه ها خالی کرده است. اما اعصاب او تحریک شده و قلبش شکسته بود و در آن لحظه، بیش از هر چیز به گریه احتیاج داشت. ای کاش می توانست ساعت ها هق هق کند. ای کاش می توانست به درد خودش بمیرد. چرا او در عشق آنقدر بد شانس بود؟ آخر او کی می خواست یاد بگیرد که در ابراز احساسات عاشقانه کمی خود دارتر باشد؟ کی می خواست بزرگ شود و آنقدر زود گول نخورد؟ آیا هرگز می توانست به جز ظاهر قضایا، چیز دیگری ببیند؟ چرا همیشه کاری می کرد که بعدا باعث ناامیدی اش می شد؟ چرا عاشق مردی شده بود که دلش می خواست با ماشین های مسابقه اسپورت مسابقه بدهد و خودش را به کشتن بدهد؟ چرا به زور به خودش

قبولانده بود که عاشق مردی است که فقط دوستش بود و کاملاً مشخص بود که عاشق او نیست؟ چرا حالا عاشق...
اتومبیل تقریباً به بیرون از جاده منحرف شده بود.
آیا او عاشق پی یرس شده بود؟
اشک ها از گوشه چشمان او به روی گو نه هایش لغزیدند و لب پایش، بین دو دندان جلو، فشرده شد. سینه اش به طور دردناکی سنگینی کرد...
بله. شده بود. او در دام عشق پی یرس گرفتار شده بود... و این می رفت که مشکلات زیادی برای او درست کند.



صبح یکشنبه، آلیسیا در شیشه ای بزرگ را فشار داد و وارد مغازه گلدراگز شد

- صبح به خیر.
زن فروشنده جواب داد:
- آلیسیا! سلام. خبرهای جدید را شنیده ای؟
- گمان نمی کنم. چه خبرهایی؟
- جوئن پنج شب گذشته وضع حمل کرد.
- اوه؟
آلیسیا به قسمت عقب مغازه رفت. گام هایش روی پرزهای بلند قالی، بی صدا شدند. کیف و ژاکتس را در داخل گنجۀ مخصوص لباس های کارمندان آویخت. زن فروشنده به دنبال او رفت.
- بچه تقریباً یک ماه زودتر به دنیا آمد اما وزنش بیشتر از شش پاوند بود.
یک دختر کوچولو.
- چقدر خوب... عالیست. جوئن چطور است؟

- عالی! او خیلی خوب از عهده اش بر آمد.
- خوب است. من باید به او تلفن کنم و بگویم چه برنامه ای برای کابینش پیش آمده.

- یک فنجان قهوه میل داری؟
آلیسیا مات و مبهوت به او نگاه کرد.
- طوری شده؟ نگران به نظر می رسی. مثل اینکه می خواهی چیزی به من بگویی. ظاهراً در غیبت من اینجا اتفاقاتی افتاده؟!
- تقریباً...

تن صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:
- رئیس رؤسا جلسه دارند و از من خواستند تو را به محض اینکه رسیدی، به داخل بفرستم. فکر می کنم که می خواهند تصمیم تو را همین امروز بدانند آلیسیا.
- هوم...

آلیسیا قهوه را قبول کرد و یک جرعه نوشید. انتظار نداشت که آنها آنقدر زود بخواهند تصمیمش را بدانند. اما حالا می دانست که چه جوابی بدهد.
- خوب، پیش به سوی میدان نبرد!
او به همکار خودش چشمک زد و بعد به راه افتاد. در طبقه دوم، منشی مالک مغازه با دیدن او لبخند زد و با خوشرویی گفت:
- سلام آلیسیا. آنها منتظرت هستند. مستقیم برو تو.
- متشکرم.

آلیسیا آنچه وقار و متانت در وجودش داشت را یک جا جمع کرد و به آرامی در سنگین چوب بلوط را باز کرد و وارد دفتر مجلل شد. ابری از دود سیگار و سلام های صمیمانه به او خوشامد گفتند. بعد از نشستن مؤدبانه، پیشنهاد قهوه و پرسیدن دربارهٔ یک هفته تعطیلات از آلیسیا، سؤال مهم مطرح شد.

او دوباره داشت همان اشتباه همیشگی را می کرد. دوباره داشت به خودش اجازه می داد که مسئولیت هایش را به دوش یک نفر دیگر بگذارد. او دو پسر خوب، دو پای سالم برای ایستادن روی آنها، یک ذهن تیز و ایده های خلاق داشت. بعد از ساعت ها گریستن، فحش دادن و نفرین کردن به خود دو روز سر در گمی و کلافگی، سرانجام او به این نتیجه رسیده بود که به پی یرس رینولدز احتیاج نداشت. نه. او به هیچ چیز به جز نبوغ خودش احتیاج نداشت. او بی پرده به آنها گفت:

- وقت و استعداد های من گرانبها هستند. من ماهیانه پانصد دلار بیشتر از آنچه شما پیشنهاد کرده اید می خواهم.

رؤسا با یکدیگر مشورت کردند و بعد اعلام کردند که شرایط او را قبول دارند. آلیسیا از جا برخاست و با یک تبسم دلنشین گفت:

- بسیار خوب آقایان. حالا شما یک طراح مد جدید دارید. من کی می توانم چند تا از ایده هایم را ارائه کنم؟



آلیسیا با نوک انگشت به ویتترین ضربه زد و به مردی که مشغول چیدن آن بود، گفت:

- خیلی قشنگ شده.

و در شیشه ای را هل داد و وارد مغازه شد. مرد، به او لبخند زد و گفت:

- باید به خاطر این ایده از تو تشکر کنیم. به نظر من که فوق العاده است.

آلیسیا خوشحال از اینکه ایده او در مورد طرح جدید کمربندها، آن طور مورد استقبال قرار گرفته بود، گفت:

- به نظر من هم همین طور!

- به نظر من، تو هم فوق العاده هستی!

ترفیع و افزایش قابل توجه در حقوق باعث شده بود که آلیسیا بیشتر به سر وضع خودش برسد. او یک دامن پشمی سبک عاجی رنگ و بلوز ابریشمی سبز بر تن داشت. یک شال کشمیر حاشیه دار روی یک شانه اش انداخته بود و آن را با یکی از کمربندهای جدیدی که خودش طرح آنها را داده بود، روی کمرش بسته بود. جوراب های ساقه بلند رنگ پا و کفش های کرم رنگ، ظاهر دلفریب او را کامل می کردند.

آلیسیا تعظیم کوتاهی در مقابل طراح و بترین کرد.

- این هم آخرین مد لباس.

مرد، سوت بلند و کوتاهی کشید.

- من یک دوجین از این لباس ها را سفارش می دهم به شرطی که دختری

که آنها را بر تن دارد هم همراه آنها باشد!

آلیسیا سرش را به یک طرف خم کرد و دست هایش را روی ران هایش گذاشت.

- آن وقت دوستانت چه می گویند؟

مرد، پوزخند زد.

- ما روشنفکر هستیم. دوستانم خوشحال می شوند که زنی مثل تو، یک شب

شام را با ما بخورد.

آلیسیا خندید و سرش را تکان داد.

- متأسفم که به اندازه شما روشنفکر نیستیم!

مرد، یک آه مصنوعی کشید و گفت:

- من هم می ترسیدم که تو این طور فکر کنی. بله دیگر، طراح جدید مد

فروشگاه، با یک حقوق عالی که با ما فقیر بیچاره ها جور در نمی آید!

آلیسیا ضربه ای به بازوی او زد و به سراغ تلفن که داشت زنگ می زد رفت.

دو زن فروشنده با مشتری ها سرگرم بودند، بنابراین آلیسیا گوشی را برداشت.

- مغازهٔ گلد راگز.

- ببخشید، خانم آلیسیا راسل آنجا هستند؟

- من آلیسیا راسل هستم.

- خانم راسل، من از کلینیک وست بروک تلفن می‌زنم. پسر شما اینجاست.

زانوان آلیسیا لرزید و ناگهان احساس کرد که نفشش دارد بند می‌آید.

- پسر من؟ در بیمارستان؟

و روی صندلی کنار پیشخوان نشست.

- برای دیوید حادثه‌ای در مدرسه پیش آمده است. مدیر مدرسه، او را به اینجا آورده است.

- حالش...

- او خوبست، اما دارد برای شما گریه می‌کند. آیا شما می‌توانید همین حالا بیایید؟ فکر می‌کنم ما به امضایتان احتیاج داشته باشیم...

- اوه، خدا... بله. من دارم راه می‌افتم.

گوشی را روی تلفن کوید، کیفش را برداشت و به سوی در دوید. در همان حال، رویش را برگرداند و به یکی از زنان فروشنده که متوجه شده بود تلفن خبر ناخوشایندی به او داده بود و داشت با تعجب نگاهش می‌کرد، گفت:

- دیوید را به بیمارستان برده‌اند... فکر نمی‌کنم دیگر امروز بتوانم برگردم.

- آیا موضوع جدی است؟ می‌خواهی یک نفر با تو بیاید؟

- فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم. نه. نمی‌خواهم هیچکس با من بیاید...

آفتاب درخشان کالیفرنیا، چشمان او را مثل اشعهٔ لیزر زد. اما او وقت نداشت عینک آفتابی‌اش را بزند. دست‌هایش طوری می‌لرزیدند که به سختی توانست قفل در اتومبیلش را باز کند. ترافیک در خیابان‌های فرعی، سنگین و در بزرگراه‌ها کند بود. چشمان آلیسیا خشک بودند اما بغضی گره خورده، راه گلویش را فشرده.

یعنی چه شده بود؟ یک استخوان شکسته بود؟ یک بریدگی؟ چه چیز؟ چرا او نپرسیده بود؟ آیا پسرش داشت خونریزی می کرد؟... و این کلینیک وست بروک لعنتی کجا بود؟ اوه، بله، در خیابان مونگمری نزدیک مدرسهٔ پسران. یعنی سی دقیقه راه تا اینجا.

وقتی که سرانجام، ساختمان کلینیک پیش چشم او قرار گرفت، اتومبیل را یک ترمز صدا دار متوقف کرد و به سرعت به سوی در ورودی رفت. درها به طور اتوماتیک باز شدند و او از میان آنها به داخل دوید و در حالی که نفسش بند آمده بود از پرستاری که پشت میز پذیرش نشسته بود، پرسید:

- دیوید راسل کجاست؟

- شما خانم راسل هستید؟

- بله. حالش چطور است؟ من با حد اکثری سرعتی که می توانستم، خودم را رساندم.

دلش می خواست می توانست به خاطر خونسردی بیش از حد پرستار و حالت سرزنی که در چهرهٔ او وجود داشت، یک سیلی زیر گوشش بزند! - او در درمانگاه است. انتهای این راهرو. من اوراق را برای امضا کردن شما می آورم تا بتوانیدم درمان را شروع کنیم.

آلیسیا می خواست بپرسد که آیا آنها اجازه می دادند که یک بچه، به خاطر امضای چند فرم لعنتی، بمیرد! اما او نمی خواست انرژی و وقتش را هدر بدهد. بنابراین به سرعت به طرف انتهای راهرو دوید. صدای پاشنهٔ کفش هایش که با ضربان قلبش هماهنگ بودند، در سالن طنین انداختند.

قبل از اینکه او به در برسد و آن را با شدت باز کند، صدای گریهٔ درد آلود پسرش را شنید و بعد از باز کردن در، اولین چیزی که به او خوشامد گفت، حولهٔ خون آلودی بود که روی کف اتاق افتاده بود. حالت تهوع به آلیسیا دست داد.

- دیوید؟

یک مرد روی پسرک خم شده بود. او راست ایستاد و رویش را برگرداند. او...
پی یرس بود.

کرم رضا خانی

فصل ششم

- تو اینجا چه کار می کنی؟

- دیوید آنها را مجبور کرده که به من تلفن بزنند.

- مامی؟

گریه رقت انگیز و وحشت آور دیوید، باعث شد که آلیسیا شوک ناشی از دیدن پی یرس در آنجا را از یاد ببرد. او به سوی تخت معاینه دوید و با وحشت به چهره پرسرش خیره شد. چشم راست پسرک ورم کرده و تقریباً به هم آمده بود. زخمی به طول یک اینچ از وسط ابرو تا کنار بیرونی چشم، خودنمایی می کرد. خونریزی زخم بند آمده بود اما لبه های آن بد جوری باز بودند... خیلی بد جور...

- دیوید، عزیزکم، چه بلایی بر سرت آمده؟ اوه... خدایا! خیلی درد داری؟

- خیلی می سوزد مامی.

و با چشمان بسته، دستش را به سوی مادرش دراز کرد و قسمتی از شال او را در مشت گرفت.

- می دانم. میدانم که می سوزد عزیز دلم.

او خشم آلود و از کوره در رفته، پی یرس را نگاه کرد.

- آنها هیچ کاری برای او نکرده اند؟ چشمش هم آسیب دیده؟

پی یرس سرش را تکان داد.

- آنها اجازه ندادند که من ورقه اجازه درمان را امضا کنم. در مورد چشمش هم نگران نباش. او می تواند با آن ببیند. من امتحان کردم.
- اوه، خدا را شکر.

نفسی تازه کرد و محکم دست دیوید را گرفت.

- تو خوب خوب می شوی. قول می دهم.
آنگاه خواست که دستش را از دست او بیرون بکشد. دیوید گریه کنان گفت:
- مامی مرا ترک نکن.

- نمی خواهم تو را ترک کنم، فقط می خواهم به دنبال دکتر بروم.
درست همان وقت، پرستار با خش و فش و به طور رسمی، وارد شد.
- خانم راسل، لطفاً این فرم را امضا کنید و نام شرکت بیمه و شماره بیمه تان را قید بفرمائید تا من برای کم کردن درد دیوید، یک آمپول به او بزنم.
دیوید جیغ کشید و شروع به گریه کرد.
- من آمپول نمی خواهم.

پی یرس دستش را روی شانه او گذاشت.

- هی، هی، پس قول و قراری که در مورد جرأت داشتن با هم گذاشتیم چه شد؟ هوم؟

آلیسیا با دست هایی لرزان، کارت های بیمه اش را از جیب کیف پولش، در آورد. وقتی که فرم ها به طور کامل پر شدند، پرستار یک آمپول مسکن را در سرنگ کشید.

- قول می دهم که زیاد دردت نیاید.

آلیسیا و پی یرس با کمک هم سگک کمربند دیوید را باز کردند، او را چرخاندند و شلوارش را پایین کشیدند. دیوید داشت زار می زد و آلیسیا داشت از شدت اندوه خفه می شد.

کار که تمام شد، پرستار با چیزی شبیه به لبخند، گفت:
- حالا صبر می کنیم تا دارو اثر کند و منتظر می مانیم تا دکتر بندیکت
برسد.

آلیسیا با عصبانیت پرسید:

- منظورتان از منتظر می مانیم چیست؟ من می خواهم پسر همین الان
درمان شود. آخر شما ها چه تان شده است؟
پی یرس به آرامی گفت:

- آلیسیا من به فرانک بندیکت تلفن زدم. او از دوستان من و جراح
پلاستیک است. من فکر کردم چون زخم توی صورت دیوید است، شاید تو
ترجیح بدهی که یک جراح پلاستیک آن را بخیه بزند تا بعد ها جایش نماند.
- البته... چطور اصلاً به این فکر نیفتادم؟ متشکرم پی یرس.

پرستار، پشت چشمی به آلیسیا نازک کرد و از در بیرون رفت. بدون شک
فکر کرده بود که او مادری ناشایست است که وقتی پسرش صدمه دیده، به
سختی توانسته اند او را پیدا کنند... و احتمالاً فکر کرده بود که پی یرس
معشوقه او بود. نبود؟

دکتر کشیک که بیش از حد جوان به نظر می رسید، با سبکباری وارد اتاق
شد. او شلوار جین و کفش های راحتی به پا داشت و روپوش سفیدی پوشیده
بود.

- سلام. کدام یک از شما دیوید است؟ نه، بگذارید خودم حدس بزنم... تو...
به دیوید اشاره کرد.

- آن که چشمش خرد و خمیر است. هی رفیق، می شود بگویی خودت را به
چه چیزی کویدی؟!

با چرب زبانی، یک تبسم از بیمار بیرون کشید.

آنگاه با بی تفاوتی و حالتی که به نظر آلیسیا ناشی از عدم همدردی او با

بیمارش بود، زخم را با یک ماده ضد عفونی تمیز کرد. وقتی که انگشتان او، لبه های زخم را جدا کردند و آلیسیا عمق زخم را دید، دوباره احساس کرد که حالت تهوع دارد... و بعد جلوی چشمانش سیاهی رفت و به یک طرف متمایل شد. اگر بازوان قوی پی یرس، حائل او نمی شدند، حتماً نقش بر زمین می شد.

- به من تکیه کن... دیوید خوب می شود.

خدای بزرگ... چقدر صدای او عمیق و شگفت انگیز به نظر می رسید. آلیسیا نمی دانست که چطور توانسته بود یک هفته بدون شنیدن آن صدا، زندگی کند!... و دست های او، چقدر قوی، امن و مطمئن بودند. آلیسیا به او تکیه داد.

بدن او گرم، استوار و قوی بود و می توانست در سخت ترین شرایط دوام بیاورد. آلیسیا به خودش اجازه داد که تنها یک لحظه پرارزش در آن وضعیت بماند و بعد راست ایستاد... و با صدایی آرام، پرسید:

- دیوید تو را خبر کرد؟

پی یرس سرش را تکان داد.

- بله. وقتی که آنها نتوانستند تو را پیدا کنند، از دیوید پرسیدند که به چه کس دیگری می توانند خبر بدهند و او اسم من و شرکت را به آنها گفت.

- احتمالاً وقتی که در راه بین مغازه ها بودم، تلفن زده اند.

- لازم نیست خودت را سرزنش کنی. تو که نمی توانی تمام روز را در کنار یک تلفن به انتظار بنشینی.

- به محض این که مدیر مدرسه برای من توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است، خودم را رساندم.

- متشکرم. من واقعاً متأسفم.

پی یرس اخم کرد.

- متأسف؟ برای چه؟

- بای اینکه به تو تلفن زدند و مزاحمت شدند.

ابروهای پی یرس در هم گره خوردند و او نگاهی را از آلیسیا بر گرفت. آلیسیا تقریباً توانست فحش هایی را که او داشت به خودش می داد بشنود. وقتی که پی یرس دوباره آلیسیا را نگاه کرد، عصبانیت در چشمانش موج می زد. آلیسیا راه آدم های ترسو را در پیش گرفت و سعی کرد موضوع را عوض کند.

- من... من هنوز نمی دانم که چه اتفاقی برای او افتاده.

- گویا زنگ تفریح بوده و بچه ها حسابی در جنب و جوش بوده اند. در این میان یک نفر در کلاس را با شدت پرتاب می کند و دیوید آن را با چشمش می گیرد!!

آلیسیا دهانش را با دستش پوشاند. انگشتانش سرد و بی حس بودند... اما پی یرس انگشتان او را در میان دست هایش گرفت و آنقدر آنها را نوازش کرد که گرما و حس را به آنها باز گرداند. او خوب می شود. من می دانم.

عصبانیتش به همان سرعتی که ظاهر شد، ناپدید شده بود. دکتر داشت با لحن استهزا آمیزی به دیوید می گفت:

- هی، گاو چران، فقط باید کمی دیگر صبر کنی. الآن دکترت می آید و چنان زخمت را بخیه می زند که خودت حظ کنی.

- چقدر طول می کشد؟

- یک چشم بر هم زدن!

دکتر این را گفت و از اتاق بیرون رفت و آنها تنها ماندند. آلیسیا روی دیوید خم شد و دسته ای از موهای او را از روی صورت سرد، مرطوب و رنگ پریده اش، کنار زد. روی آن تخت سفید که آلیسیا از آن متنفر بود، پسرش خیلی ضعیف تو از آنچه واقعاً بود، به نظر می رسید. آمپول اثر کرده بود و دیوید خواب آلود بود. - مامی، من بلوز خانم تامپ کینز را خونی کردم. فکر می کنی که او از دست

من عصبانی است؟

اشک از روی گونه های آلیسیا فرو چکید، اما او داشت تبسم می کرد.

- فکر نمی کنم. اگر هم باشد، من یک بلوز جدید برایش می خرم.

- متأسفم که مجبور شدی کارت را ول کنی.

- برای من، هیچ کاری مهمتر از تو نیست.

- این اولین بار است که من در بیمارستان هستم؟

- بله. البته به جز وقتی که به دنیا آمدی.

- آن وقت بابا آنجا بود؟

- بله... بود.

- من خوشحالم که این بار پی یرس اینجاست. تو خوشحال نیستی مامی؟

آلیسیا سرش را بلند کرد. پی یرس داشت دست دیوید را نوازش می کرد... او

هم سرش را بلند کرد و آن دو، از دو سوی تخت، چشم در چشم یکدیگر دوختند. چشمانشان با زبان بی زبانی به هم گفتند که چقدر برای یکدیگر

دلننگند...

- بله. من هم خوشحالم که پی یرس اینجاست.

یک نفر در را باز کرد و وارد شد.

- پی یرس؟

- سلام فرانک.

دو مرد، با یکدیگر دست دادند.

- اینها دوستان من هستند. آلیسیا راسل و پسرش دیوید.

دکتر، با صمیمیت به آنها سلام داد. او مردی هم سن و سال پی یرس، کوتاه

تر از او، کم مو و شکم گنده بود.

پی یرس برای او توضیح داد:

- دیوید و یک در با هم جنگیدند و در، برد!

دکتر بندیکت روی دیوید خم شد و به دقت زخمش را نگاه کرد. اکنون که کارهای اولیه انجام شده بود، وقتش رسیده بود که او دست به کار شود و مهارتش را به نمایش بگذارد.

- وقتی که من کارم را تمام کنم، خواهی دید که دیوید برنده شده یا در! زانوی پسرک را نوازش کرد.

- حالا می خواهم مقداری دارو به این زخم بدهم تا بگیرد بخوابد. دیوید با ترس و لرز پرسید:

- آمپول؟

- یک آمپول کوچولو که اصلاً آن را احساس نخواهی کرد و بعد، من با سوزن و نخ شروع به دوخت و دوز می کنم.

- تو می دانی ابریشم چیست؟

- مثل بلوزهای مامان؟

- بله. فقط نخی که من استفاده می کنم حتی از بلوزهای او هم نرم تر است. -هی.

دکتر شروع به بالا زدن آستین هایش کرد تا دست هایش را بشوید. او به سوی پی یرس و آلیسیا چرخید و گفت:

- چرا شما بیرون منتظر نمی مانید؟

آلیسیا اعتراض کرد.

- اما...

- من این طوری راحت ترم خانم راسل. خیالتان راحت باشد. بیرون منتظر باشید.

آلیسیا با التماس به پی یرس نگاه کرد اما او سرش را به نشانه موافقت با دکتر تکان داد. آلیسیا دست دیوید را در دست گرفت و آن را با محبت فشرد.

- وقتی که دوباره تو را ببینم، همه چیز تمام شده است.

آنگاه پیشانی او را بوسید و به همراه پی یرس از اتاق بیرون رفت. در همان لحظه، پرستار با یک سینی پر از ابزار و آلات پزشکی وارد شد.

آلیسیا از پی یرس پرسید:

- تو می گویی او خوب می شود؟

صدایش، درست مثل دستش که آستین پی یرس را چسبیده بود، می لرزید.

- فرانک با بچه ها حسابی جور است. او خودش چهار بچه دارد.

- دیوید، روی آن تخت، خیلی کوچک، ناامید و ضعیف به نظر می رسید.

- می دانم. من هم، اول که او را دیدم خیلی جا خوردم.

آنها ابتدا صدای گریه تند و تیز دیوید و بعد حق حق دردناکش را شنیدند.

آلیسیا به طرف در هجوم برد اما پی یرس با انداختن یک بازو به دور شانه های او، جلوییش را گرفت.

- همه چیز رو به راه است. حال دیوید خوب است و تو این را می دانی.

به دیوار تکیه داد. آلیسیا را در آغوش کشید. سر او را روی سینه اش فشرد

و با نجوایی آرام بخش، تکرار کرد:

- هیس... آرام باش. همه چیز رو به راه است.

بدن او لرزش آلیسیا را جذب کرد. آنها توانستند بشنوند که دکتر داشت به

آرامی با او حرف می زد. کلمات او واضح نبودند اما انعکاس آنها آرامش بخش

بود. اضطراب آلیسیا زیر نوازش های دلگرم کننده پی یرس فرو کش کرد.

انگشتان پی یرس در میان موهای او حرکت می کردند و دست دیگرش به نرمی

شانه های او را ماساژ می داد.

- امروز خیلی زیبا شده ای. هیچوقت تو را با این سر و وضع ندیده بودم.

آلیسیا روی سینه پیراهن اتو کشیده او خندید.

- در کابین، هیچ شباهتی به یک طراح مد نداشتی، مگر نه؟

- من، تو را به هر دو فرم دوست دارم.

- واقعاً؟

کلماتش به زحمت قابل شنیدن بودند.

- بله.

- من هم هیچوقت تو را با کت و شلوار و کراوات ندیده بودم.

- و؟

آلیسیا سرش را بلند کرد. چهره پی یرس، کامل ترین چهره مردانه ای بود که در تمام عمرش دیده بود و نه به جذابیت بعضی ها نه و نه حتی به جذابیت دلپذیر جیم. تمامی اجزای این چهره، طوری چیده شده بودند که یک مرد فوق العاده جذاب را ساخته بودند. حتی لباسی که برای محل کار پوشیده بود، مطابق مد روز بود. روی صورتش آثار باد و باران یک هفته زندگی در جنگل دیده می شد. ادوکلنی که استفاده کرده بود، به طور دردناکی، خاطرات را در ذهن آلیسیا زنده می کرد.

آلیسیا می خواست بگوید که اهمیتی نمی داد که او چه لباسی پوشیده بود چون در هر لباسی، به چشم او زیبا و خواستنی بود. می خواست بگوید که آنقدر از دیدن او خوشحال شده بود که حتی متوجه نشده بود چه چیزی بر تن دارد. اما او هیچ چیز نگفت.

هنوز برایش کاملاً مشخص نبود که چه چیزی باعث شده بود که پی یرس آنقدر سریع خودش را به آنجا برساند و از این گذشته، آنقدر برای پسرش نگران بود که به جای فکر کردن به چنان چیزهایی، به آرامی تکیه اش را از پی یرس برداشت و به احساس کردن یک بازوی او در اطراف شانه های خودش قناعت کرد. مهم این بود که در آن لحظه آلیسیا به او احتیاج داشت و او آنجا بود. شاید آن طور حساب کردن روی دیگران احمقانه بود اما آلیسیا نمی توانست انکار کند که حضور پی یرس چقدر باعث آرامشش شده بود.

بیست دقیقه بعد، پرستار به درخواست دکتر بندیکت، آنها را به داخل اتاق

فراخواند. به محض اینکه آلیسیا به اتاق قدم گذاشت، دکتر با تبسم گفت:

- چشم او خواب است.

آلیسیا به سوی تخت دیوید پر کشید و دست او را در دست گرفت. چشم راست پسرک با یک بانداژ سفید، پوشیده شده بود. دکتر ادامه داد:

- اگر یک وقت شکایت کرد که اشیاء را تار می بیند یا احياناً مشکل دیگری داشت، او را به یک چشم پزشک هم نشان بدهید اما من انتظار هیچ دردسری ندارم و فکر نمی کنم که مشکلی به جز همین زخم داشته باشد. با وجود این ما وضع او را از نزدیک می کنیم.

دیوید مادرش را نگاه کرد.

- سلام مامان. من می توانم فردا با بانداژ به مدرسه بروم؟

دکتر بندیکت خندید.

- یک چند روزی مهلت بده دیوید تا ورم ها فروکش کنند.

- گفتمی من چند تا بخیه خوردم؟

- از رو، فقط هفت تا اما از زیر چند تایی بیشتر از آن. تو با اطمینان تعداد آنها را به دوستان بگو.

- خیلی خوب!

دکتر نسخه ای برای دیوید نوشت و آن را در دست آلیسیا گذاشت. آنگاه دستوراتی برای عوض کردن پانسمان به او داد.

پی پرس گفت:

- متشکرم فرانک که اینقدر زود آمدی.

دکتر با خوشرویی جواب داد:

- مهم نیست. صورتحساب دستمزدم را برایت می فرستم.

آلیسیا با عجله گفت:

- نه. صورتحساب را برای من بفرست.

دو مرد، حیرت زده به او نگاه کردند. او نمی خواست که کلماتش آنقدر محکم و لجوجانه به نظر برسند اما نفهمید چطور شد که آنها با آن لحن از دهانش بیرون پریدند.

دکتر من من کنان گفت:

- بله... خوب... البته... خداحافظ دیوید. یک هفته دیگر تو را برای کشیدن بخیه هایت می بینم. (رو به آلیسیا کرد) برای گرفتن وقت، به مطب تلفن بزن. -
حتماً این کار را خواهم کرد. متشکرم.

خجالت زده بود و متعجب... از اینکه حالا دکتر فکر می کرد که ارتباط او با پی یرس چه بود... راستی ارتباط او با پی یرس چه بود؟

پی یرس پیشنهاد کرد که دیوید را تا اتومبیل بغل کند و او اصرار کرد که می تواند راه برود اما گیج تر از آنچه که فکر می کرد، بود. بنابراین آلیسیا و پی یرس، از دو طرف مراقبش بودند تا اینکه به اتومبیل رسیدند.

- پی یرس، از اینکه آمدی بی نهایت متشکرم...

- من شما را به خانه می رسانم.

- واقعاً لازم نیست.

پی یرس چانه اش را با آزرده گی خاراند.

- بیا دیوید. سوار شو و دراز بکش.

در عقب اتومبیل آلیسیا را باز کرد و به دیوید کمک کرد که سوار شود. آنگاه به سوی آلیسیا رفت. بازویش را گرفت و او را به گوشه ای از پارکینگ کشید.

- می شود این جبهه گیری احمقانه را بس کنی؟ فرانک داشت در مورد دستمزدش شوخی می کرد.

- این را می دانم...

بازویش را از دست او بیرون کشید و ادامه داد:

- اما قبل از اینکه متوجه شوم، آن حرف از دهانم پرید. متأسفم که تو را

جلوی دوستت خجالت دادم اما نمی خواستم او فکر کند که من یک... یک...

پی پرس بی صبرانه پرسید:

- یک چه؟ تو می خواستی او چه فکری نکند؟

- که من زنی هستم که برای مخارجم به تو آویزون شده ام. یک معشوقه.

پی پرس فریاد زد:

- اوه، بیا... کدام کتاب تاریخ را زیر و رو کردی تا این کلمات را از آن بیرون

کشیدی؟

- تو منظور مرا می فهمی.

- بله. من منظورت را می فهمم...

دستش را در میان موهای آلیسیا دواند.

- تو نمی توانی جلوی حرف های مردم را بگیری پس بیخود نگران این نباش

که آنها چه فکری می کنند. مهم این است که من و تو می دانیم به هیچوجه
پایبند یکدیگر نیستیم.

- درست است هر دوی ما می دانیم...

عصبانی به نظر می رسید.

- خدا می داند که این حرف را به اندازه کافی، از تو شنیده ام پی پرس. پس

لطفاً به من بگو اینجا چه کار می کنی؟ چگونه می توانی بگویی که من نباید

جبهه گیری کنم؟ تو که یک دقیقه از آن سوی میز صبحانه، با چشمانی پر از

آرزو و احساس مرا تماشا می کنی و دقیقه دیگر به من تهمت میزنی که می

خواهم با حامله شدن، تو را پایبند خودم کنم؟!

پی پرس از بین دندان های به هم قفل شده اش، غرید:

- من هرگز چنین تهمتی به تو نزدم.

- واقعاً؟

- من نگران تو بودم، نه خودم.

- فکر می کنم این کلمات را یک بار در یک کتاب شعر آبکی خوانده ام!
- اما این حقیقت محض است.
- پس چرا به اینجا آمدی؟ به خاطر نگرانی برای یک بیوه بیچاره و دو بچه اش؟
- بله. تا حدودی.
- تو امروز به اینجا دویدی و دوباره رشته زندگی مرا به خاطر انسان دوستی، خیرخواهی یا نیکوکاری، از هم گسیختی؟!
- اسمش را هر چه می خواهی بگذار.
- می خواست اسم آن را عشق بگذارد... اما طاقتش را نداشت. می خواست آن کلمه را، فقط به خاطر اینکه عکس العمل او را ببیند، توی صورتش بگوید... اما جرأت نکرد. در عوض، آن دو به یکدیگر خیره شدند. نفس، در سینه های شان سنگینی می کرد. هر دو از اینکه داشتند در یک پارکینگ عمومی با هم دعوا می کردند، احساس حماقت می کردند.
- سرانجام پی یرس قدم پیش گذاشت و انگشتانش را دور بازوی آلیسیا حلقه کرد.
- تو در وضعیتی نیستی که بتوانی رانندگی کنی. من، تو و دیوید را به خانه می رسانم و تو می توانی هر اسمی که می خواهی روی کارم بگذاری.
- آلیسیا تسلیم شد. دوست نداشت دیگر با او بجنگد... چه فرقی می کرد که او با چه نیتی به آنجا آمده بود؟! مهم این بود که دل آلیسیا برای آمدن او به خانه اش ضعف می رفت. آلیسیا در دل، خودش را سرزنش کرد. زن ترسوی احمق!... اما کاملاً رام و سر به زیر، به دنبال او به راه افتاد. پی یرس او را در صندلی جلو نشاند.
- پس ماشین خودت چه می شود؟
- بعداً به سراغش می آیم. بگذار درهایش را درست قفل کنم.

پی یرس به سوی اتومبیلش که کمی آن طرف تر پارک شده بود، رفت... و چه اتومبیلی؟! از آن اتومبیل هایی که زنان برای سوار شدن به آن سرو دست می شکنند! اتومبیلی کاملاً مناسب این مرد. راستی چند زن در معیت او سوار آن شده بودند؟! به نظر نمی رسید که فرانک بندیکت از دیدن دوستش در حال پشتیبانی از یک زن، تعجب کرده باشد. لابد خیلی وقت ها او را در چنان نقشی دیده بود!

پی یرس پشت فرمان اتومبیل آلیسیا نشست.

- بیمار چطور است؟

- خوابش برده.

- فکر می کنم هنوز کمی گیج است. آدام الآن کجاست؟

آلیسیا نگاهی به ساعتش انداخت و از اینکه دید ساعت سه بعد از ظهر است، وحشت کرد.

- او الآن به خانه برگشته و با پرستاری است که بعد از ظهر ها برای مراقبت از آنها می آید. امیدوارم راننده سرویس موضوع را شنیده باشد.

- مدیر گفت که ترتیب کارها را می دهد.

برای اولین بار، آلیسیا با خود فکر کرد که مدیر مدرسه پسرانش، وقتی که پی یرس را در کلینیک دیده، چه فکری در مورد او کرده است؟ پی یرس به او گفته بود که چه نسبتی با دیوید دارد؟

- تو... تو با آقای جنکینز ملاقات کردی؟

- بله.

چشمان سبز پی یرس به طور طعنه آمیزی به آلیسیا گفتند که توانسته فکر او را بخواند.

- به او گفتم که من دوست خانوادگی قدیمی شما هستم.

- اوه...



آدام حسابی تحت تأثیر وضعیت برادرش قرار گرفت. به نظر می رسید که به بانداژ روی چشم او و دستبند پلاستیکی بیمارستان که نامش را روی آن نوشته بودند و آن همه توجهی که او به خودش جلب کرده بود، حسودی می کند. وقتی دیوید لباس عوض کرد، پیژامه پوشید و به رختخواب رفت، پی یرس از آدام خواست که برای گرفتن نسخه دیوید، همراه او به داروخانه برود. حال آدام جا آمد. آنها رفتند و وقتی برگشتند، یک بغل هدیه و کتاب همراه آدام بود.

- من و پی یرس اینها را برای تو خریدیم.

و هدایا را روی تختخواب دیوید گذاشت. پی یرس اضافه کرد:

- و یک بازی جدید ویدئویی.

دیوید با دلتنگی گفت:

- ویدئو خراب است.

- اوه؟ شاید من بتوانم آن را درست کنم.

و جلوی ویدئو چمباتمه زد. دل آلیسیا فرو ریخت. وقتی که پی یرس و آدام برای گرفتن دارو ها رفته بودند، او به والدین خودش و جیم تلفن زده بود و ماجرای حادثه دیوید را برایشان تعریف کرده بود. اکنون آنها در راه آمدن به آنجا بودند و آلیسیا امیدوار بود که قبل از رسیدن آنها، پی یرس رفته باشد. لعنت به شانس!

کمی بعد، والدین آلیسیا به همراه والدین جیم از راه رسیدند و بلافاصله به اتاق مریض شتافتند. پی یرس و آدام روی زمین نشسته بودند و دل و روده ویدئو، جلوی آنها بیرون ریخته بود. دیوید داشت از روی تختش به دقت کار آنها را تماشا می کرد و هر از چند گاهی یک پیشنهاد می داد.

عیادت کنندگان دور تخت دیوید جمع شدند و آلیسیا از آنها پذیرایی کرد.

ساعتی بعد مادرش که با او در آشپز خانه مشغول شستشوی ظروف بود با خونسردی ظاهری گفت:

- آدم خوبی به نظر می رسد.

آلیسیا که سرش درد می کرد و اعصابش خسته و فرسوده بود فقط دلش می خواست همه، هر چه زودتر به خانه شان بروند، با بی حوصله گی گفت:

- چه کسی؟

- آلیسیا، چند مرد اینجا هستند که دارند ویدئوی تو را سرویس می کنند؟! و وقتی که پسرت زخمی می شود، بر بالینش می روند!

- اوه... پی یرس؟ بله، او آدم خوبی است.

- خیلی وقت است که او را می شناسی؟ تعجب می کنم که چرا دیوید به جای اینکه بگوید به ما خبر بدهند، او را خبر کرد.

آلیسیا در مورد گذراندن یک هفته تعطیلات در کابین پی یرس، هیچ چیز به والدینش نگفته بود. وقتی که آنها در مورد تعطیلات از او سؤال کرده بودند، به سادگی گفته بود که به او و بچه ها خیلی خوش گذشته بود و خدا را شکر کرد که دیوید و آدام آن موقع، آنجا نبودند که جرئیات را یک به یک شرح دهند. چیزهایی وجود دارد که یک دختر، هر قدر هم که بزرگ باشد، هرگز به مادرش نمی گوید.

- نه. مدت زیادی نیست که او را می شناسم اما دیوید و آدام، او را دوست دارند.

- او بهتر از مردانی که قبلاً با آنها قرار ملاقات داشته ای به نظر می رسد.

- اما من هیچوقت با او قرار ملاقات نداشته ام.

پس آنها با هم چه رابطه ای داشتند؟ هیچکس نمی توانست او را متهم کند که در اولین ملاقات، با این مرد رابطه برقرار کرده است. اصلاً آنها وعده ای برای ملاقات نگذاشته بودند!

وقتی که پدر و مادر بزرگ ها، آنجا را ترک کردند و بچه ها از سرو صدا افتادند، آلیسیا که دیگر داشت غش می کرد، روی مبل ولو شد.

پی یرس یک لیوان را در دست او گذاشت و گفت:

- بیا این را بخور.

- چی هست؟

- درست نمی دانم. در آشپز خانه تو چیزی زیادی پیدا نمی شود که بتوان از آن برای سر حال آمدن استفاده کرد! من مجبور شدم کلی بگردم تا این شیشه بدون بر چسب را در گوشه یکی از کابینت هایت پیدا کنم.

- فکر می کنم بقیه شرابی است که مقداری از آن را در مایه خمیر کیک کریسمس ریختم.

پی یرس لیوان را به لب های او نزدیک کرد.

- بخور.

آلیسیا لیوان را گرفت و یک جرعه از محتوای آن را در دهان مزه مزه کرد. پی یرس در حالی که به نرمی می خندید، یک قطره کهربایی نوشیدنی را با نوک انگشتش از لبه لیوان او برداشت... و کم کم خنده اش فروکش کرد. ناگهان هر دوی آنها ساکت شدند و چشمانشان در هم قفل شد. پی یرس قطره را روی زبان خودش گذاشت.

- این نوشیدنی ات هر چه هست، خیلی خوشمزه است.

- واقعاً؟

- بله... به شرطی که طعم لب های تو را داشته باشد.

آلیسیا جرعه دیگری نوشید...

پی یرس چند لحظه ای در سکوت به او خیره شد و بعد به آرامی در گوشش نجوا کرد:

- آب حمامت سرد می شود.

آلیسیا نمی توانست از جایش تکان بخورد. می خواست برای بقیه عمرش همان جا بماند...

- حمام؟

- وقتی که داشتی با قوم و خویشان هایت خداحافظی می کردی من ترتیب یک حمام داغ را برایت دادم. بیا...

دست او را گرفت و به سوی اتاق خوابش به راه افتاد. آلیسیا اطرافش را نگاه کرد. گویی انتظار داشت که حضور پی یرس باعث تغییری در آنجا شده باشد. اما آنجا درست مثل همیشه بود.

حمام پر از بخار بود و آب زلال در وان موج می زد. آلیسیا آهی کشید.

- همان چیزی است که به آن احتیاج دارم.

- حسابی خستگی ات را در کن. من این بیرون مواظب همه چیز هستم و اگر احیاناً تلفن زنگ بزند جواب می دهم...

آلیسیا خواست چیزی بگوید اما پی یرس انگشتش را روی لب های او گذاشت.

- نگران نباش. اگر کسی تلفن زد، می گویم من برادری، عموزاده ای، چیزی هستم.

- من برادر ندارم.

پی یرس گونه او را لمس کرد.

- حمامت را بگیر.

و در حمام را پشت سر او بست.

آلیسیا در حالی که یک کیمونوی ابریشمی پوشیده بود، از اتاق خوابش

بیرون آمد و به نرمی پرسید:

- سرو صدایی از بچه ها بیرون نیامد؟

پی یرس در اتاق نشیمن نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد. اما به

محض اینکه صدای آلیسیا را شنید، تلویزیون را خاموش کرد و به او چشم دوخت. چشمانش ابتدا از روی اشتیاق گشاد، و بعد با حسرت، باریک شدند.

- نه. من به آنها سرکشی کردم. هر دو، خواب هستند.

آلیسیا به نرمی وارد اتاق شد. سعی کرد طبیعی عمل کند. سعی کرد وانمود کند که پاهایش سست نشده اند و نمی لرزند. سعی کرد اشتیاقش را مخفی کند... او با آرامش مصنوعی، یک برگ خشک را از یکی از گلدان هایش بیرون کشید. پی یرس به آرامی گفت:

- خانه ات خیلی زیباست.

- متشکرم.

خانه او درست به همان فرمی بود که سه سال قبل، کمی بعد از مرگ جیم، خریده بود. اما ناگهان همه چیز در اطرافش بیگانه به نظر می رسید و احساس می کرد که هرگز در هیچ جای آن خانه راحت نبوده به جز امشب در کنار پی یرس!

- دوست دارم یک تغییراتی در آن بدهم و دکوراسیونش را عوض کنم اما فکر می کنم بهتر باشد تا وقتی که بچه ها بزرگتر می شوند، صبر کنم.
- فکر بدی نیست.

آنها داشتند در مورد همه چیز حرف می زدند! داشتند وانمود می کردند که این، یک گفتگوی عادی بین دو دوست قدیمی است نه حسرت دو روح عاشق برای ذوب شدن در هم.

پی یرس داشت به خودش فحش می داد. چرا مثل یک آدم خرفت اینجا ایستاده ای؟ یعنی او زیر این کیمونوی ابریشمی چه چیزی پوشیده است؟
- در مورد کارت چه کردی؟

احتمالاً آن کیمونو، تنها چیزی بود که او بر تن داشت.

- من به آنها تلفن کردم و گفتم که فردا نمی روم.

آلیسیا داشت با خودش فکر می کرد. چقدر این مرد، با آستین های بالازده، جذاب به نظر می رسید. کت و کراوات او روی یک صندلی آویخته بودند و دو دکمه بالایی پیراهنش باز بود. ای کاش...

پی یرس با تبسم پر سید:

- منظورم در مورد تصمیمت برای پذیرفتن آن کار است.

- اوه... بله. من کار را قبول کردم.

- خیلی خوب است. حالا از آن راضی هستی؟

آلیسیا دسته ای از موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد.

- بله. خیلی.

چشمان پی یرس مثل دو گوی آتشین به او خیره شده بودند. این مرد چه

اش شده بود؟ پس چرا از جایش تکان نمی خورد؟

- تا به حال هیچوقت اینقدر سرم شلوغ نبوده. قرار است که بهار آینده برای

خریدن پارچه های پاییز به نیویورک بروم.

- تو به خوبی از عهده کارت بر می آیی.

خدایا، او این زن را می خواست... به او احتیاج داشت.

- امیدوارم این طور باشد.

- من از این بابت مطمئنم.

- از اینکه به من اعتماد به نفس می دهی، متشکرم.

اما او هر چیزی احساس می کرد، به جز اعتماد به نفس! خیلی وقت بود که او

دیگر از یک مرد پذیرایی نکرده بود. هر کس به جای او بود، حالا چه می کرد؟

شاید پی یرس منتظر بود که او اولین قدم را بردارد؟ شاید داشت به مشاجره ای

که در پارکینگ بیمارستان داشتند فکر می کرد و دیگر او را نمی خواست؟ آیا

می دانست که قلب او چگونه در هوایش می تپید؟

آلیسیا یک گام به سوی او بر داشت...

- میل داری برایت کمی...
صدای بوق های ممتد یک اتومبیل که از بیرون می آمد، باعث شد که آلیسیا
حرفش را قطع کند و بپرسد:
- این چیست؟
پی یرس با صدایی سرد و بی روح جواب داد:
- یک تاکسی. وقتی که تو حمام بودی، تلفن کردم و خواستم که آن را برایم
بفرستند. من نمی توانم بمانم، آلیسیا. باید بروم.
آلیسیا نظری به در افکند و دوباره با ناباوری به پی یرس چشم دوخت.
چشمان پی یرس به او التماس می کردند که سعی کند بفهمد اما چهره آلیسیا،
مثل یک ماسک بی روح، سفت و ناگویا شد. نه... او نمی فهمید.
- البته. برای همه چیز از تو متشکرم.
همه چیز در صدایش بود، به جز احساس. پی یرس سرش را تکان داد.
- لطفاً این کار را نکن.
- چه کار نکنم؟
- ناراحت نشو و کاری نکن که رفتن از اینجا برای من سخت تر از آنچه که
هست، بشود.
آلیسیا به طور زننده ای خندید.
- نمی دانم چطور این کار می تواند برایت سخت باشد! تو که خیلی در آن
تمرین داری!
صدای بوق دوباره به گوش رسید. پی یرس در جلو را باز کرد و فریاد کشید:
- الآن می آییم.
- به خاطر ایستادن به من پول نمی دهند آقا.
- پس تاکسی مترت را روشن کن.
در را بست و به سوی اتاق رفت.

- من باید بروم. اگر بمانم...

آلیسیا فریاد کشید:

- پس برو!

- اگر بمانم نمی توانم خودم را نگه دارم و از تو پرهیز کنم.

- عجب!

- و تمام شب را با تو خواهم گذرانند.

آلیسیا با لحنی استهزا آمیز، گفت:

- و تو نمی خواهی با کسی از نظر عاطفی درگیر بشوی!

- بله... برایم غیر ممکن است...

- می فهمم.

- نه. نمی فهمی.

- پس موضوع را برایم شرح بده.

- نمی توانم.

آلیسیا فریاد زد:

- اوه، لعنت بر تو!

و پشتش را به او کرد. اما بلافاصله دوباره برگشت. چشمانش در آتش خشم شعله ور بودند.

- چرا اصلاً به خودت زحمت دادی پی یرس؟ چرا وقتی از مدرسه برایت تلفن زدند، طوری عمل نکردی که گویی هرگز اسم دیوید راسل را نشنیده ای؟ چرا با ما به خانه آمدی؟ چرا این کارها را کردی؟ چرا؟

سه گام بلند، پی یرس را به آلیسیا رساندند. او بازوی آلیسیا را سخت چسبید و او را به سوی خودش کشید.

- چون واقعاً دلواپس شدم. چون عاشق پسران تو هستم و آرزو می کردم که آنها مال من بودند... و چون آنقدر تو را می خواهم که بدون دیدار تو، احساس

کردنت و بوئیدنت نمی توانم هیچ کاری بکنم...
دلتنگی و استیصال در صدایش موج می زد. آلیسیا دستش را به سوی او دراز کرد و او کف دستش را بوسید.
صورتش را به آن سایید و آن را بوئید... قسم خورد... التماس کرد...
- تمام سلول های من در آرزوی تو فریاد می کشند...
و آلیسیا را طوری در آغوش فشرد که گویی دیگر هرگز نمی خواست بگذارد او جایی برود.
- یعنی نمی توانی حس کنی که چقدر تو را می خواهم؟ فکر می کنی عطر نفس هایت را فراموش کردم؟ می دانی از اینکه مجبورم حالا تو را ترک کنم چه حالی دارم؟
صورت آلیسیا را بین دو دستش گرفت.
- من تو را می خواهم عزیز دلم اما نمی توانم تو را داشته باشم.
و بعد از گفتن این کلمات، او رفته بود و آلیسیا تنها بود.



آلیسیا چند روزی را با کار کردن به حدی که آنقدر خسته اش کند که هر شب بدون ساعت ها قدم زدن به خواب برود، گذراند. اما از بی خوابی به ستوه آمده بود. گریستن در رختخواب و در آغوش فشردن بالش در آرزوی پی یرس، کار هر شب او شده بود و در طول روز هم دو احساس در درونش با هم می جنگیدند. احساس اول، از پی یرس عصبانی و متنفر بود و مرتب می پرسید که پی یرس چطور جرأت کرده بود دوباره این کار را با او بکند؟ عذاب دادن او به آن فرم، بیرحمانه تر از آن بود که در تحمل بگنجد... اما... پی یرس یک مرد مجرد بیرحم نبود. پس این چه بازی بود که داشت با او می کرد؟ یا اصلاً این، یک بازی بود؟ آیا او دیگر هرگز پی یرس را می دید؟...

و این وقتی بود که احساس دوم می آمد. وقتی که تنهایی بی انتها به جانش چنگ می انداخت و او نه قدرتش را داشت که با آن بجنگد و نه می توانست خودش را از شر آن خلاص کند. از یک طرف، فکر می کرد که می تواند پی یرس را به خاطر آنچه با او کرده بود، بکشد و از طرف دیگر، مرتب پشت سرش را به امید دیدن او، نگاه می کرد.

و به همین دلیل بود که آن شب، وقتی که زنگ در صدا کرد، بی اختیار از جا پرید و قلبش بنای تپیدن گذاشت.

یعنی پی یرس بود؟ آیا آمده بود که از او طلب بخشش کند؟ بعد از ظهر آن روز بخیه های دیوید را کشیده بودند. شاید او آمده بود که به دیوید سر بزنند؟ آلیسیا لب هایش را تر کرد و در حالی که موهایش را با فرو بردن انگشتان لرزانش در میان آنها، شانه می کرد، خودش را به پشت در رساند. نفس عمیقی کشید و در را باز کرد... و فریادی از وحشت کشید.

- اوه، خدای من، چه شده است؟

فصل هفتم

- پاپا اینجاست؟

از چشمان آرایش شده کریسی رینولدز، سیل اشک روی گونه هایش جاری بود. لباس شب گرانبهائی که بر تن داشت، نامرتب و پر از چین و چروک شده بود و جوراب هایش در رفته بودند. آرایش موهایش کاملاً به هم ریخته بود. آلیسیا در حالی که دخترک را از میان در به داخل می کشید، بانگی از تعجب بر آورد.

- کریسی چه شده؟

شکر خدا که بچه ها خواب بودند و گرنه از دیدن دختر پی یرس در چنان وضعی، وحشت می کردند.

- چه اتفاقی برایت افتاده؟

شاید مورد حمله قرار گرفته بود!

کریسی نالید.

- پاپا اینجاست؟

- نه.

آلیسیا او را به سمت مبل راهنمایی کرد و او روی کوسن ها فرو افتاد و صورتش را با دست هایش پوشاند.

- من فکر کردم که او احتمالاً اینجاست. به خانه اش تلفن زدم اما هیچکس جواب نداد. من شماره تو را در دفترچه راهنمای یک باجه تلفن پیدا کردم و متوجه شدم که آنقدر به خانه ات نزدیکم که اگر بیاییم، راحت تر از این است که تلفن بزنم. من باید پایا را ببینم. تو می دانی او کجاست؟

- نه. یک هفته است که از او هیچ خبری ندارم. از روزی که چشم دیوید...

- اوه، متأسفم آلیسیا. پایا آن را به من گفت. حال دیوید چطور است؟
پی پرس به او گفته بود؟ اما او خودش حتی یک تلفن نزده بود هر چند که هر روز برای دیوید هدایایی فرستاده بود.

- دیوید خوب است. حالا بگو چه اتفاقی برای تو افتاده.
کریسی یک خنده عجیب که هیچ اثری از شادی نداشت، سر داد و بلافاصله گریه را از سر گرفت.

- من در میهمانی امشب که به افتخار من و نامزدم بر پا شده بود، یک نمایش دیدنی به راه انداختم. خوب... او دیگر نامزد من نیست. همین!
آلیسیا دست او را در دست گرفت و به نرمی گفت:
- به من بگو چه شده.

دختر جوان اگر چه خیلی پریشان و ناراحت به نظر می رسید اما از اینکه یک شنوده دلسوز پیدا کرده بود، خوشحال شد.

- اوه، آلیسیا، من نمی دانم چه اتفاقی افتاد، اما ناگهان احساس کردم که همه چیز اشتباه است. دور و بر من پر از آدم هایی بود که لبخند دروغین بر لب داشتند و کلمات کهنه و بی احساس را به عنوان آرزوی خوشبختی توی صورتم می کوبیدند. من به نامزدم نگاه کردم و از خودم پرسیدم که در آن جهنم، چه می کردم و برای بقیه زندگیمان می خواستم با او چه کنم...!

دوباره با حالت عصبی خندید و ادامه داد:

- من از او پرسیدم: "آیا تو عاشق من هستی؟" و او طوری به من خیره شد

که گویی عظم را از دست داده ام. من حلقه نامزدی مان را کف دستش گذاشتم و از پشت میکروفن رهبر ارکستر اعلام کردم که عروسی به هم خورده است. آلیسیا خنده اش را با دستش پوشاند.

- این کار را نکردی!

- کردم.

- متأسفم، نمی خواهم بخندم اما وقتی هیاهویی را که این حرف می تواند به وجود آورده باشد، پیش چشم مجسم می کنم، نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. - یک لحظه احساس کردم که مادرم دارد سخته می کند.

- پدرت آنجا بود؟

- سر شب بود اما آن موقع، نه. به همین خاطر من فکر کردم که ممکن است اینجا باشد. او امشب تنها آمده بود و با کسی هم وعده ملاقات نداشت اما به نظر می رسید که برای رفتن عجله دارد. به هر حال، او بلافاصله بعد از شام، مجلس را ترک کرد و مادر مثل همیشه، از دستش خیلی عصبانی شد.

آلیسیا می خواست از او بپرسد که از کجا می دانست پدرش برای امشب با کسی قرار ملاقات نداشت و می خواست بپرسد که چرا این حرف را با لحنی زد که گویی این کار از پدرش بعید بود. خوب، پس او این ساعت شب کجا بود؟

شاید با زنی قرار ملاقات داشت که برای حضور در مهمانی نامزدی دخترش، مناسب نبود؟! این فکر، چنان دردی در سینه آلیسیا به وجود آورد که بلافاصله آن را از ذهنش کنار زد و از کریسی پرسید:

- حالا می خواهی چه کار کنی؟

کریسی آه عمیقی برکشید، به عقب تکیه کرد و سرش را با ناامیدی تکان داد.

- در این لحظه، واقعاً نمی دانم.

آلیسیا با خوشرویی گفت:

- پس بگذار ببینم در این لحظه، باید چه کار کنی؟ به نظر من، با این حال و روزی که داری، نمی توانی توی خیابان های لس آنجلس راه بیفتی. تو آنقدر پریشانی هستی که نباید رانندگی کنی. چرا یک حمام داغ نمی گیری و شب را در اینجا نمی گذرانی؟

- نمی توانم این طور مزاحم تو بشوم.

آلیسیا توانست بفهمد که کریسی از پیشنهاد او بدش نیامد، هر چند که ظاهراً با آن مخالفت کرد. دختر جوان واقعاً از نظر جسمی و روحی خسته بود.

- چه مزا حتمی؟! اگر پسر ها ترا فردا صبح در اینجا ببینند از خوشحالی بال در می آورند.

کریسی تبسم کرد اما چند ثانیه بعد دوباره چهره اش را در هم کشید.

- من نمی توانم بمانم آلیسیا. مادر اف بی آی را برای پیدا کردن من خبر می کند! او به پاپا تلفن می زند و نگرانش می کند. من باید قبل از او با پاپا صحبت کنم.

- من سعی می کنم او را پیدا کنم...

امکان نداشت دختر جوان بداند که انجام آن کار چقدر برای آلیسیا ارزش داشت.

آلیسیا سر پا ایستاد و ادامه داد:

- بگذار تو را از لباس بیرون بیاوریم! من برایت چیزی پیدا می کنم که بتوانی با آن بخوابی.

عین همین پیشنهاد را، پی یرس در کابین به او کرده بود... منظره ای از آن لباس خواب مشکی به ذهن آلیسیا آمد... آن وقت که پی یرس آن را روی شانه های او آویخت...

آلیسیا اتاق مهمان را برای کریسی سر و سامان داد و وقتی که خیالش از بابت مرتب بودن همه چیز، راحت شد، ضربه ای به در حمام زد.

- چیزی نمی خواهی؟ حالت بهتر است؟

- این درست همان چیزی است که به آن احتیاج داشتم. خیلی متشکرم آلیسیا.

- خوشحالم که اینجا هستی... اوه، کریسی، شماره تلفن پدرت را بگو تا برایت تماس بگیرم.

کریسی شماره را گفت و ظرف چند دقیقه بعدی، آلیسیا دوبار تماس گرفت. اما هیچکس جواب نداد. کمی بعد، کریسی در حالی که خودش را در یکی از ردشامبرهای آلیسیا پیچیده بود، به او که با لباس خواب در آشپزخانه ایستاده و مشغول چشیدن یک چای گیاهی بود، ملحق شد.

بعد از اینکه آلیسیا چای را جلوی او گذاشت، کریسی مقداری عسل در آن ریخت و یک جرعه نوشید. به نظر می رسید که چای مزه داد. او برای لحظات طولانی به داخل فنجان خیره شد و بعد با تردید گفت:

- آلیسیا... می دانم که این به من مربوط نیست، اما تو چطور حتی شماره تلفن خانه پاپا را نداری؟

آلیسیا هم به چای خودش خیره شد.

- چون هیچوقت فرصت آن را نداشته ام که به او تلفن بزنم.

- پس من اشتباه کردم؟ آن یک هفته در کابین بین شما دو تا هیچ اتفاقی نیفتاده؟

آلیسیا با ناراحتی در صندلی اش پیچ و تاب خورد و گفت:

- پدرت مرد جذابی است.

- اما نه از نظر تو؟

دقیقاً از نظر او. اگر یک زن در تمام دنیا وجود داشت که پی یرس دقیقاً مطلوب نظرش قرار گرفته بود، او بود.

- احتمالاً او از عشق ورزیدن به زنی که دو پسر بچه کوچک شیطان به

دنبالش آویخته اند، زیاد خوشش نمی آید.

- او دیوانهٔ بچه های تو ست. خودش این را به من گفت...

یک جرعه از چایش را نوشید و از بالای فنجان آلیسیا را تماشا کرد.

- دیوانهٔ تو هم هست.

- ت... تو از کجا می دانی؟

سعی کرد وانمود کند که هیجان زده نشده است. اما موفق نشد. چشمان

کریسی با موزیگری خاصی به او دوخته شدند.

- من از او پرسیدم آنقدر خوش سلیقه بوده که از تو خوشش بیاید یا نه؟

صورت شوکهٔ آلیسیا، او را به خنده انداخت.

- خیلی خوب، این طور و با این لغات نگفتم اما منظورم همین بود.

- او چه گفت؟

- او، او پنج دقیقهٔ تمام در مورد اینکه چقدر با هوش، جذاب، با شخصیت،

زیبا، یک مادر خوب، یک شنوندهٔ خوب و خلاصه یک زن خواستنی هستی

سخنرانی کرد. بعد من گفتم... مشکلاتی وجود دارد و او گفت: خوب؟

- اوه...

- چه مشکلاتی؟ آیا تو هنوز پایبند شوهرت هستی یا موضوع دیگری در

میان است؟

- نه.

- پس جریان چیست؟ من اصلاً نمی فهمم. امیدوارم از حرفم ناراحت نشوی،

اما پاپا مردی است که زنان همیشه دوستش داشته اند.

- هر کسی این را می فهمد.

- پس چه مشکلاتی وجود دارد؟ پاپا در تمام عمرش هر وقت که از یک زن

خوشش آمده، به دنبالش رفته و معمولاً او را به دست آورده است و اگر احیاناً

زنی پیدا شده که به او روی خوش نشان نداده، با پافشاری بیشتری در جلب

نظرش کوشیده است.

آلیسیا سرش را تکان داد.

- می خواهی چه بگویی؟

کریسی کف دست هایش را روی میز گذاشت و برای اینکه روی منظورش تأکید کند، به جلو خم شد.

- ببین، من کور نیستم. شما دو تا نباید منتظر بمانید که روی استخوان های هم بپرید. حالا شما چه کرده اید، من نمی دانم. اما هر اتفاقی که افتاده، هر دوتان قیافه آدم های کشتی شکسته را به خود گرفته اید. پاپا امشب خیلی پکر بود و وقتی از او پرسیدم چرا، گفت چند شب است که خوب نخوابیده است. و بی پرده بگویم، تو هم خیلی بهتر از او به نظر نمی رسی. پس شما دو تا چه تان شده است؟ اگر اینقدر به هم علاقه دارید، چرا دست روی دست گذاشته اید؟

آلیسیا خودش می توانست این سؤال را از پی پرس بکند. او به نرمی و با اندوه گفت:

- مشکلاتی وجود دارد.

کریسی آهی کشید و بر پا ایستاد.

- خوب. من که هستم که بخواهم یک عاشق غمزده را نصیحت کنم. من که همین یک دو ساعت قبل، یکی از کمیاب ترین مردان در کالیفرنای جنوبی را رها کردم؟!

آن دو خندیدند اما هر کدام در افکار خودشان غرق بودند. کریسی گفت:

- اگر اجازه دهی، می خواهم به رختخواب بروم.

- البته. خواهش می کنم.

- می شود اگر خواستی کمی دیگر بیدار بمانی، باز هم به پاپا تلفن بزنی؟ من می توانم به مامان تلفن کنم و بگویم کجا هستم اما الآن حال شنیدن یکی از سخنرانی های او را ندارم. می فهمی که؟

آلیسیا با مهربانی لبخند زد.

- بله، می فهمم. شب به خیر.

کریسی خم شد و گونه او را بوسید.

- شب به خیر آلیسیا و برای همه چیز متشکرم.

فقط یک ساعت به سپیده مانده بود که پی یرس به تلفن جواب داد. آلیسیا تا آن وقت، هر نیم ساعت یک بار تلفن زده بود. او به خودش گفت که سعی و کوشش اش به خاطر کریسی بود. اما واقعیت این بود که نمی توانست بخوابد. او برای پی یرس نگران بود... یا شاید این هم یک توجیح بود؟! شاید حسادت، او را تا آن ساعت بیدار نگه داشته بود؟ حسادت به اینکه پی یرس آن وقت شب، کجا و با چه کسی می توانست باشد...

به هر حال او آنقدر شماره را گرفت تا اینکه پی یرس گوشی را بر داشت و تقریباً با خشونت جواب داد:

- بله؟

لحن او باعث شد که آلیسیا دست و پایش را گم کند.

- پی یرس؟

- بله. من پی یرس رینولدز هستم شما کی هستید؟

- آلیسیا.

پی یرس با تعجب گفت:

- آلیسیا؟!

آلیسیا توانست او را در حال نگاه کردن به ساعتش برای دیدن وقت، مجسم نکند.

- طوری شده؟

- نه. من...

- پس می شود من بعداً به تو تلفن بزنم؟ می خواهم خط آزاد باشد. اتفاقی

برای کریسی افتاده است.

- او اینجاست.

- کجا؟!

- اینجا. در خانه من.

پی یرس در رختخوابش افتاد اجازه داد که سرش با رخوت و آرامش در بالش فرو برود.

- حالش خوب است؟

- بله. اگر چه وقتی که رسید، خیلی آشفته و پریشان بود.

- وقتی که او رسید چه ساعتی بود؟

- قبل از نیمه شب و از آن وقت، من سعی کرده ام که تو را پیدا کنم.

پی یرس سؤالی که در پس حرف های او پنهان بود را شنید.

یعنی آلیسیا فکر می کرد که او با یک زن دیگر بیرون رفته بود؟ آه... ای کاش می توانست به او بگوید که تا حالا در میخانه بوده و سعی کرده آنقدر بنوشد که مست شود. اما موفق نشده بود. حتی الکل هم نمی توانست خاطرات را از پیش چشمان او محو کند و دردش را تسکین بخشد. سرانجام او به یک مغازه قهوه فروشی رفته و صبحانه خورده بود. شب گذشته حتی نتوانسته بود یک لقمه از شام مفصلی را که دوتی ظاهراً به افتخار کریسی و نامزدش ترتیب داده بود، فرو دهد. به نظر او، آن مهمانی و آن شام، در واقع به افتخار دوتی برای رسیدن به یکی دیگر از خواسته هایش، ترتیب داده شده بود. همه چیز آن مجلس، حال او را به هم می زد...

- من بیرون بودم.

آلیسیا فقط توانست بگوید:

- آه...

پی یرس در دل آرزو کرد که ای کاش می توانست به او بگوید چقدر دلش

برایش تنگ شده است، اما در عوض گفت:

- فکر می کنم که کریسی برایت گفته که در مهمانی چه کار کرده است. درست یک ربع قبل، وقتی که داشتم وارد اتاق می شدم، مادرش تلفن کرد. او به حد جنون، عصبی بود. اما این حالت، چندان برای او غیر معمول نیست.

- کریسی خیلی به حرف زدن با تو احتیاج داشت...
آلیسیا کمی مکث کرد. می دانست که جای او نبود که این سؤال را بپرسد، اما پرسید:

- پی یرس، تو که از دست او عصبانی نیستی، هستی؟
- لعنت! البته که نه. من خوشحالم که او خودش رانجات داد.
آلیسیا خلاص شد. می دانست که اگر پی یرس عمل جسورانه ای که کریسی انجام داده بود را تأیید نمی کرد، دخترک واقعاً تباه می شد.
- خوب است. او خیلی نگران بود و دلش می خواست بداند که تو تصمیمش را تأیید می کنی یا نه.
- بسیار خوب خیالش را راحت کن که تأیید مرا دارد! می شود من الآن بیایم؟

- او الآن خواب است.
پی یرس با خود فکر کرد: اما تو بیداری... من هم بیدارم و دلم پر می کشد برای اینکه در کنارت بیارامم و تا آمدن خورشید، سخت تو را در آغوش بفشارم و...
- پس تا صبح منتظر می مانم.

- الآن صبح است.
آیا نوعی توییخ در صدای او وجود داشت یا اینکه پی یرس فقط این طور تصور کرد؟
- منظورم چند ساعت دیگر است.

- بسیار خوب. من به او می گویم که تو برای ساعت نه صبح اینجا خواهی بود. چطور است؟

- خوب است. شب به خیر.

- شب به خیر.

نه شب به خیر عشق من، نه شب به خیر عزیزم و نه حتی شب به خیر پی یرس. او فقط گفته بود شب به خیر... و پی یرس ابداً نمی توانست سرزنش کند. او کاری را با آلیسیا کرده بود که فقط از یک آدم پست فطرت بر می آمد. ای کاش آلیسیا می دانست که پی یرس فقط به خاطر خود او کاری کرده بود که یک آدم پست فطرت باشد.

پی یرس ساعت هشت و نیم صبح به آنجا رسید. او نتوانسته بود بخوابد. بنابراین دوش گرفته بود، اصلاح کرده و لباس پوشیده بود و خلاصه تا وقتی که فکر کرده بود می تواند به راه بیفتد و خیلی مشتاق دیدار آلیسیا به نظر نرسد، وقت کشی کرده بود. آلیسیا داشت روزنامه صبح را از جلوی در برمی داشت که بالا آمدن پی یرس را از پله ها را دید.

او مجبور شد نزد خود اعتراف کند که حق با کریسی بود. پدرش واقعاً مثل آدم های کشتی شکسته به نظر می رسید. اما برای آلیسیا، او هنوز زیبا بود. قلب آلیسیا در حسرت حلقه کردن بازوهایش در اطراف او می سوخت ولی در عوض، فقط به سردی گفت:

- سلام پی یرس. از بابت هدایایی که برای دیوید فرستادی متشکرم.

- چشمش چطور است؟

- دیروز بخیه هایش را کشیدند. آنچه در طول یک هفته می تواند رخ بدهد، واقعاً شگفت انگیز است. از آن زخم، فقط یک خط باریک صورتی باقی مانده است. من به او گفتم که یکی دو سال دیگر همین جای زخم، دختر ها را دیوانه می کند.

پی یرس پوز خندی زد.

- دیوید چه گفت.

- گفت جانمی جان!

پی یرس خندید و آلیسیا در حالی که انگشتش را روی بینی اش می گذاشت، گفت:

- هیس... آنها هنوز خوابند.

پی یرس به نرمی گفت:

- به نظر می رسد که بچه های ما می خواهند یک طوری ما را به سوی هم بیاورند. اول حادثه دیوید، حالا هم برنامه کریسی.

سپس یکی دیگر از آن سکوت ها برقرار شد. چشمان آن دو برق زدند و با اشتیاق به یکدیگر دوخته شدند... پی یرس متوجه پریدگی رنگ آلیسیا شد و آلیسیا دید که حلقه تیره ای در اطراف چشم او ظاهر شده است. پی یرس سینه های او را که با نفس های لرزانش بالا و پایین می رفتند تماشا کرد و آرزو کرد که ای کاش می توانست سرش را آنجا بگذارد و تا ابد بخواهد... و آلیسیا ضربان نبض را در رگی که از روی شقیقه او می گذشت نگاه کرد و در دل آرزو کرد که می توانست دست نوازش روی آن بکشد و ضربانش را زیر انگشتانش حس کند... پلک های آلیسیا پایین آمدند و به طرزی دلپذیر روی چشم هایش سایه افکندند.

- کریسی منتظرت است. چرا داخل نمی روی و با او صحبت نمی کنی؟ من برایتان قهوه می آورم.

پی یرس دست دراز کرد و دست او را گرفت... و به آرامی او را به سوی خودش کشید.

- متشکرم که دیشب دوست او بودی.

سر آلیسیا را با یک دست عقب برد... چشمان آن دو درخشیدند...

- او در اتاق مهمان است؟

آلیسیا سرش را با گیجی به نشانه مثبت تکان داد و پی یرس به سوی هال رفت. قلب آلیسیا به تندی می زد و خونس در اثر تماس دست های او به جوش آمده بود. لعنتی! او در حالی که در دل به خودش فحش می داد، سینی قهوه و فنجان ها را آماده کرد. چرا او در مقابل این مرد، اینقدر بی اراده بود؟ چرا تمام نقشه هایی که در طول یک هفته و در لحظات تلخ تنهایی و ناامیدی برای خود کشیده بود، با یک تماس کوچک او، نقش بر آب شده بودند؟ اوه، خدای بزرگ... پس نگران دیوید بود؟ پس او، جایی که به دخترش مربوط می شد، یک پدر دلسوز و نگران بود؟... پس او بهترین آغوش در تمام دنیا را داشت؟ خوب، که چه؟ آیا هیچکدام از اینها می تواند رفتارهای او را توجیه کند؟ به خاطر خدا، یک کمی جرأت و استقامت از خودت نشان بده آلیسیا. نگذار که او دوباره با تو بازی کند. آلیسیا با این تصمیم که دیگر اجازه ندهد که از خودش یک احمق بسازد، ضربه ای به در زد. صدای کریسی به گوش رسید.

- بیا تو.

پدر و دختر روی تختی که کریسی آن را مرتب کرده بود، نشسته بودند. آنها دست های یکدیگر را گرفته بودند و پی یرس داشت لبخند می زد.

آلیسیا پرسید:

- قهوه؟

هر دوی آنها به نشانه بله، تبسم کردند. او برای هرکدام از آنها یک فنجان قهوه ریخت و بعد آماده شد که از اتاق بیرون برود.

کریسی دست او را گرفت و در حالی که او را به سوی تخت می کشید تا کنار آنها بنشیند، گفت:

- نه. بمان. تازه به جاهای خویش رسیده ام...!

یک پوز خند شیطننت آمیز بر لب داشت.

- بله... می گفتم... وقتی که مادر شوهر آینده متوجه شد که من کاملاً جدی هستم، گفت: پس من باید لباسی را که برای عروسی خریده ام، کجا بپوشم؟ آن لباس مناسب هیچ مجلس دیگری نیست.

هر سه آنها خندیدند اما پی یرس آه کریسی را شنید و گونه او را لمس کرد.
- امیدوارم پشیمان نباشی.

کریسی به چشمان پدرش چشم دوخت.

- فقط از این پشیمانم که چرا زودتر ندیدم دارم چه بلایی بر سر زندگی ام می آورم. آخر من چطور توانستم آنقدر احمق باشم؟

- اما تو متوجه اشتباهت شدی و علاج واقعه را قبل از وقوع کردی. من واقعاً به جرأتی که تو به خرج دادی، افتخار می کنم.
- او... پاپا...

کریسی به جلو خم شد و پدرش را به سختی در آغوش گرفت. دیگر از آن کم رویی و رودروایستی بین آن دو خبری نبود. آنها داشتند یکدیگر را به گرمی در آغوش می فشردند. گلوی آلیسیا با احساسات فشرده می شد...
قبل از اینکه صحنه خیلی احساساتی بشود، در اتاق با شدت باز شد و دیوید و آدام به داخل پریدند و یک صدا فریاد زدند:

- پی یرس، کریسی؟!

و خودشان را روی تخت پرت کردند. دیوید تقریباً به حالت جیغ، پرسید:

- امروز روزی است که خیال داریم به والت دیسنی بریم؟

آلیسیا به او هشدار داد:

- مواظب چشمت باش.

بعد از آن همه ای از سلام و احوالپرسی و سوال و جواب های درهم و برهم در اتاق، در گرفت، ناگهان همه داشتند، حرف می زدند! سرانجام آدام فریاد زد:
- من صبحانه می خوام.



بعد از اینکه آلیسیا کلوچه ها را روی میز گذاشت، پی یرس از دخترش پرسید:

- بالاخره حالا می خوامی چی کار کنی؟

آنها دور میز صبحانه جمع شده بودند اما به نظر نمی رسید هیچکس به ازدحامی که باعث شده بود آرنج هر کس، مرتب به دیگری بخورد، اهمیتی بدهد! - امروز شروع می کنم به گشتن به دنبال یک آپارتمان.

پی یرس با تعجب گفت:

- تو که یک آپارتمان داری.

کریسی سرش را تکان داد.

- آنجا آپارتمان مادر است. او آن را پیدا کرد، تمام اثاثیه اش به سلیقه اوست و او همه مخارجش را می پردازد.

پی یرس گفت:

- من همه مخارجش را می پردازم.

- بله، البته. متاسفم... به هر حال می خواهم جایی به سلیقه خودم پیدا کنم.

می خواهم روی پاهای خودم بایستم. می دانم با این همه کلاس و کارهای دیگری که دارم، سخت خواهد بود اما من واقعاً می خواهم که این کار را بکنم پاپا.

پی یرس به علامت موافقت به او چشمک زد.

آلیسیا با لحنی متفکرانه پرسید:

- کریسی، فکر می کنی بتوانی چند طرح بزرگ و پر زرق و برق از آخرین مد

لباس ها بکشی؟

کریسی چنگالش را کنار گذاشت.

- منظورت چیست؟

- قاب گرفتن چند طرح برای دیوارهای مغازهایمان.

چشمان کریسی گشاد شدند.

- راست می گویی آلیسیا؟

- بله، نظر من ظاهر مغازها به تغییراتی احتیاج دارد. اول فکر کردم از عکس های چاپی و قاب های فلزی براق استفاده کنم اما بعد دیدم این ایده خیلی قدیمی و پیش پا افتاده است. گمان می کنم که تابلوهای نقاشی شده خیلی جالب تر و بهتر از کار در بیایند.

- تو که نمی خواهی آنها را فقط به این دلیل که مال من هستند، بخری؟ منظورم این است که اگر تابلوها خیلی خوب نشوند... آلیسیا سرش را تکان داد. تبسم شیطنت آمیزی چهره اش را روشن کرده بود.

- خوبشان کن!

کریسی از آن سوی میز دستش را دراز کرد و آن دو به سختی دستهای یکدیگر را فشردند.
- قبول است.

نیم ساعت بعد، کریسی در حالی که یک شلوار جین و بلوز قرض گرفته شده از آلیسیا را بر تن داشت، خانه او را ترک کرد.

- بعداً با شما تماس می گیرم...

پی یرس و آلیسیا یک صدا به او که داشت سوار اتومبیلش می شد، گفتند:
- این کار را بکن.

و برایش دست تکان دادند.

صدای دیوید از پشت سر به گوش رسید:

- حالا می توانیم برویم پی یرس؟ می توانیم؟

آلیسیا به سوی دیوید و آدام که از شدت هیجان تقریباً داشتند می

رقصیدند، چرخید و با تعجب پرسید:

- جریان این دنیای والت دیسنی چیست؟

پی یर्स با شرمندگی شقیقه اش را خاراند.

- من به دیوید قول دادم که اگر او وقتی دکتر بندیکت دارد چشمش را بخیه

می زند، جرات داشته باشد، ترتیب یک سفر به دنیای والت دیسنی را بدهم.

- من جرات داشتم.

آدام که اصلاً آنجا نبود هم شهادت داد!

- او جرات داشت.

پی یर्स به پسران تبسم کرد.

- من و مادر تان وقتی داریم ظرف ها را می شوئیم، در این مورد با هم صحبت

می کنیم. شما به اتاق های تان بروید، لباس بپوشید و دندان های تان را مسواک

بزنید تا ما ببینیم چه می شود.

- هی آدام، « تا ببینیم »!

- معمولاً یعنی « بله ».

- زنده باد!

آنها به سوی اتاق هایشان دویدند. پی یर्स دست های آلیسیا را گرفت و او

را به سوی آشپزخانه کشید و به محض اینکه در، پشت سر آنها بسته شد، او را

در آغوش گرفت.

آلیسیا سرش را به طرفی خم کرد و با شیطنت گفت:

- من فکر کردم که ما باید ترتیب ظرف ها را بدهیم.

- گور پدر ظرف ها! من دیگر نمی توانم صبر کنم...

سر و صورت او را غرق بوسه کرد...

مگر نه اینکه آلیسیا هنوز از دست او عصبانی بود، پس چرا اجازه می داد او

این کار را بکند؟ چرا مثل آدم های ساده لوح و احمق آنجا ایستاده بود منتظر

بود دست های گرم او نوازشش کنند. آلیسیای منطقی داشت با آلیسیای احساساتی بحث می کرد اما در آن شرایط و در آغوش گرم او، همه تصمیم ها، کینه ها و دشمنی ها محو می شدند.

آلیسیا نمی توانست مقاومت کند. او به خوبی می دانست که دوباره داشت با سر به داخل استخری از دلشکستگی و سرخوردگی بیشتر شریجه می زد. اما در آن لحظه، هیچ اهمینی نمی داد. مثل این بود که از درد کشیدن در راه عشقش لذت می برد. آخر او چطور می توانست به پی یرس « نه » بگوید در حالی که تمام اجزای وجودش فریاد می کشیدند بله، بله، بله...

مغز پی یرس داشت با لحنی سرزنش آمیز بر سرش فریاد می کشید، اما مدت ها بود که جسم او دیگر صدای مغزش را نمی شنید و می خواست تا وقتی که می تواند آن را نشنود. گور پدر آینده و خاطرات. او آنها را به جان می خرید. او می خواست عشقی که قلبش را تا حد انفجار پر کرده بود به پای آلیسیا بریزد. می خواست هر طور شده به او بفهماند که اکنون روحش بدون او احساس آرامش نمی کرد.

آلیسیا سرش را فشرده و ناله کرد:

- دوباره این کار را با من نکن.

پی یرس موهای او را بوسید.

- برای تمام وقت هایی که تو را آزردم، واقعاً متاسفم. من هرگز نمی خواستم

آزارت بدهم یا ناامیدت کنم آلیسیا. قسم می خورم.

کلماتش صمیمانه و گرم بودند و آلیسیا عاشق تمام آنها بود.

- پی یرس...

نام او از میان لب های آلیسیا به نرمی سر خورد. پی یرس صورت او را بالا آورد... درست در همان لحظه، در آشپزخانه با شدت باز شد و دیوید و آدام به داخل پریدند. هر چهار نفر ناگهان ترمز کردند و متوقف شدند. آلیسیا و پی یرس

به سرعت از هم فاصله گرفتند.

دیوید با لحن مخصوص خودش فریاد زد:

- مامان و پی یرس دارند عشقبازی می کنند.

و ظرف مدتی کمتر از یه ثانیه دوباره حرفش را تکرار کرد:

- مامان و پی یرس دارند عشقبازی می کنند.

آلیسیا، شوکه از حضور ناگهانی آنها و آنچه پسر بزرگش بر زبان آورده بود،

در حالی که سعی می کرد خودش را آرام نشان بدهد، در کنار پی یرس نشست و

دستش را مثل یک دوست، دور گردن او انداخت.

- دیوید راسل، تو آن حرف را از کجا شنیدی؟

- خودم آن را فهمیدم.

- خوب، بس است. دیگر نمی خواهم آن حرف را از زبانت بشنوم. تو حتی

معنی آن کلمه را نمی دانی.

- چرا می دانم.

آلیسیا با این اطمینان که پسرش دارد بیهوده رجز می خواند، گفت:

- خوب، معنی اش چیست؟

- یعنی بغل کردن...

آلیسیا با دهان نیمه باز و چشم هایی که از شدت تعجب، گشاد شده بودند،

به پسرش خیره شد و بعد با ناباوری پی یرس را نگاه کرد. او که داشت پوز خند

می زد، شانه هایش را به طور خنده آوری بالا انداخت و گفت:

- خودت از او پرسیدی!

دیوید با پوز خندی غرور آمیز مادرش را نگاه کرد.

- دیدی گفتم معنی اش را می دانم.

آدام ادعا کرد:

- من هم می دانم.

آلیسیا طوری به بچه هاش خیره شد که گویی قبلاً هرگز آنها را ندیده است! پی یرس داشت حداکثر سعی اش را می کرد که جلوی خنده اش را بگیرد، اما شانه هایش داشتند می لرزیدند. او به زور خودش را جمع و جور کرد و با حداکثر جدیتی که می توانست، خطاب به دیوید گفت:

- شاید تو همه چیز را درباره آن بدانی اما مردان موقر، وقتی که خانم ها دور و برشان هستند، هرگز این حرف ها را بزبان نمی آورند.

آنگاه زیر لب از آلیسیا پرسید:

- خیلی که مثل اَمَل ها حرف نزدم؟

- عقیده ی مرا نپرس. من حتی نمی داستم که او این کلمه را بلد است.

- چرا تا حالا، هیچوقت یک گفتگوی مردانه با پسرانت نداشته ای؟

- برای اینکه من یک مرد نیستم.

چشمان پی یرس پایین افتادند... خیلی پایین... جلوی پاهای آلیسیا...

- می فهمم.

دیوید وسط حرف های آن پرید:

- خوب، حالا می توانیم برویم؟ پس چرا ظرف ها هنوز جمع و جور نشده اند؟

ما حاضریم.

آلیسیا به آرامی از جا برخاست. انگشتانش را در میان موهایش دواند و گفت:

- ظرف ها هنوز جمع و جور نشده اند چون من و پی یرس داشتیم در مورد...

در مورد رفتن به والت دیسنی صحبت می کردیم.

آدام به سادگی گفت:

- شما صحبت نمی کردید، داشتید...

آلیسیا با صورت سرخ شده از خجالت، حرف او را قطع کرد:

- خوب، بله، ما داشتیم... یک کمی...

دیوید به میان حرف مادرش دوید:

- حالا می توانیم برویم؟

آلیسیا نگاهی پرسشگر به پی یرس انداخت. پی یرس گفت:

- بله، می توانیم برویم!

پسران هورا کشیدند و پی یرس فریاد زد:

- تا ما ترتیب ظرف ها را می دهیم، شما دو تا بروید و کت، کلاه و هر چیز

دیگری که لازم دارید، بردارید.

دیوید به سرعت بیرون دوید اما از وسط راه، طوری با عجله برگشت که به

آدام برخورد کرد.

- این بار می خواهید ترتیب ظرف ها را بدهید یا بازم خیال هایی دارید؟

پی یرس در حالی که یک ضربدر به نشانه قول دادن روی سینه اش می

کشید گفت:

- خیال داریم ترتیب ظرف ها را بدهیم، قول می دهم.

- خیلی خوب. بیا، آدام. هی، پسر، می توانی باور کنی؟...

آلیسیا و پی یرس رفتن آنها را تماشا کردند. آنگاه یکدیگر را نگاه کردند و

زیر خنده زدند. بعد از یک دقیقه، پی یرس با سرخوشی از آلیسیا پرسید:

- واقعاً دوست داری که روز شنبه ات را در دنیای والت دیسنی بگذرانی؟

و او را در آغوش کشید. آلیسیا دست هایش را دور گردن او حلقه کرد.

- تو می خواهی به آنجا بروی؟

- گمان می کنم.

- پس من هم می خواهم امروز را در آنجا بگذرانم.

پی یرس سرش را به سوی او پیش برد... آلیسیا به نرمی گفت:

- تو به دیوید قول دادی دوباره شروع نکنی!

پی یرس زیر گوش او زمزمه کرد:

- خوب، می خواهم زیر قولم بزنم...

فصل هشتم

پسرها حسابی بازی کردند و از اوقاتشان لذت بردند. پی یرس و آلیسا مرتب لبخند می زدند. آنها بازو در بازو و دست در دست، راه می رفتند. و مرتب با هم در تماس بودند، حتی وقتی که از همدیگر جدا می شدند. چشمهایشان ارتباط نزدیک را حفظ می کردند. از چشم هر بیننده ای، آنها یک زوج عاشق بودند. امروز مال آنها بود. "مشکلشان"، که هنوز برای آلیسیا یک راز بود، امروز کنار گذاشته شده بود. هردوی آنها افسار آرزوهایشان را رها کرده بودند و وانمود می کردند که یک خانواده هستند. آنها خوردند و نوشیدند و خندیدند و مسخره بازی درآوردند... و سرانجام خواستند که سوار ترن هوایی بشوند. آدام بی میل به نظر می رسید. دیوید او را مسخره کرد!

- هی، بچه نباش. این بازی، عالیه. باور کن.

آلیسیا پیشنهاد کرد:

- من و آدام می توانیم این یکی را سوار نشویم و همین بیرون منتظر شما بمانیم.

آدام که نمی خواست کم بیاورد گفت:

- نه! من می خواهم سوار آن بشوم فقط... می شود من با پی یرس بنشینم؟

پی یرس موهای او را با دست آشفته کرد.

- البته. فکر می کنی من داشتم روی چه کسی حساب می کردم که دست مرا بگیرد؟

آدام مثل یک ساندویچ، بین پی یرس و آلیسیا نشست و با چشم های بسته و بدن سفت شده، خودش را دولا کرد. اما در پایان، خیلی از سواری خوشش آمد و التماس کرد که دوباره سوار شوند. اینبار او جلو نشست، دیوید پشت سر او و آلیسیا و پی یرس هم در صندلی دونفره پشت سر دیوید. لحظه ای که ترن وارد غار تاریک شد، دست های پی یرس به سوی آلیسیا دراز شدند...

- هی، پی یرس!

- هوم؟

- فکر نمی کنم این کارها در اینجا مجاز باشد.

ترن ناگهان وارد یک سرازیری شد و سر آلیسیا به عقب و داخل سینه پی یرس فشرده شد. پسران داشتند از شدت هیجان جیغ می زدند و هیچ توجهی به پشت سرشان نداشتند. پی یرس موهای آلیسیا را با پوزه کاوید و در اطراف گوش او زمزمه کرد:

- اگر آدم را نگیرند، مجاز است. وانگهی تو دیگر هیچ جایی برای تحمل برایم باقی نگذاشته ای...

آن دو آنقدر به نجوای عاشقانه ادامه دادند که ترن ایستاد.

وقتی که آنها پیاده شدند، پی یرس مثل گربه ای که شیرش را جلویش گذاشته باشند، پوزخند می زد.

- تا جایی که به من مربوط است، کافیت و ما دیگر نمی توانیم سوار ترن هوایی بشویم و گر نه اوضاع خطرناک میشود!

گونه های آلیسیا به رنگ گل رز درآمدند و او به این امید که سرخ شدنش را مخفی کند، به سرعت عینک آفتابی اش را به چشم زد.

پی یرس به تقلید از مرد غارنشین (که هنگام سواری در غار دیده بودند)
خرناس کشید.

- بیا اینجا زن.

و او را در میان بازوانش گرفت. آدام گفت:

- او هو...

رو به برادرش کرد:

- گمان می کنم آنها خیال دارند دوباره شروع کنند.

پی یرس درحالی که می خندید، گفت:

- نه، همچین خیالی نداریم. فقط من می خواهم یک راز را به او بگویم.

سرش را در میان موهای آلیسیا فرو برد و چیزی در گوش او گفت. آلیسیا

عقب کشید و با تعجب او را نگاه کرد. پی یرس پرسید:

- چطور است؟

آلیسیا با لکنت گفت:

- عالیست. اما آیا مطمئنی؟ خیلی خسته نیستی؟

- تو هستی؟

آلیسیا سرش را به نشانه نفی تکان داد. تبسم بزرگی روی لبش بود. پی یرس

گفت:

- پس برو و تلفنت را بزن ما در صف « خرس پرنده » می ایستیم تا تو بیایی.

وقتی که او پنج دقیقه بعد به آنها ملحق شد، به پی یرس گفت:

- ترتیب همه چیز داده شد.

پی یرس دست او را گرفت.

- عالیست.

دیوید پرسید:

- ترتیب همه چه چیزی داده شد؟

آلیسیا با لبخند جواب داد:

- شما دو تا دوست دارید امشب را با مامان و بابابزرگ بگذرانید؟
آلیسیا درحالیکه به تصویر خودش در آینه زل زده بود، با حالتی عصبی
پرسید:

- چطور به نظر می رسم؟
دیوید بی آنکه حتی سرش را از روی کتابی که در آن غرق بود بلند کند،
گفت:

- مطمئناً خوب به نظر می رسی.
آدام خمیازه کشید. داشت با گوش های موش عروسی اش بازی می کرد. او
آنقدر خسته بود که حتی متوجه سؤال مادرش نشد.
آلیسیا زیر لب غر غر کرد:
- یک دنیا ممنون.

او چه انتظاری داشت؟ برای آنها او فقط شبیه یک مادر به نظر می رسید. اما
دلش می خواست که آنها بگویند زیبا، مسحورکننده و حیرت انگیز بنظر می
رسد... و دلش می خواست که در این اولین قرار ملاقات واقعی اینطور بنظر پی
یرس برسد.

زمانی را که پی یرس بعد از پیاده شدن از ترن هوایی از او دعوت کرده بود،
بخاطر می آورد...

- والدینت ناراحت نمی شوند اگر یک شب پسرانت را به آنها قرض بدهی؟
دوست دارم تو را برای شام، رقص و هر چیزی که تو بخواهی بیرون ببرم. بعد هم
می خواهم خانه ام را به تو نشان بدهم.

یعنی از او دعوت کرده بود که شب را در خانه اش سپری کند...
ساعتها از آن دعوت می گذشت. اما قلب آلیسیا هنوز آرام نگرفته بود.
نباید بروی آلیسیا. ممکن است بازهم آزارت بدهد. اما او به هشدار ضمیرش

هیچ توجهی نکرد. او این شب تنهایی با پی یرس را می خواست.

در مورد فردا شب چه؟ و شب بعد از آن؟

دیوید افکار او را از هم گسیخت:

- چرا داری اینقدر به سر و وضعت می رسی؟

- چون می خواهم بنظر پی یرس خوب باشم. او می خواهد مرا برای شام

بیرون ببرد.

- چرا ما نمی توانیم بیایم؟

- برای اینکه آن رستوران فقط مخصوص آدم بزرگ هاست.

زنگ در صدا کرد. دیوید از جا پرید:

- من باز می کنم.

آدام که ناگهان هوشیار شده بود با داد و فریاد به دنبال برادرش از اتاق

بیرون دوید. آلیسیا خدا را شکر کرد که می توانست چند لحظه ای تنها باشد.

باید خوب حواسش را جمع می کرد. باید مثل زنی که هر آخر هفته با یک مرد

موفق جذاب بیرون می رفت، رفتار می کرد. نباید مصنوعی بنظر می رسید.

اینکه یک چیز غیرعادی نبود! نه، اوه... خدایا، پس چرا اینقدر دست پاچه بنظر

می رسید؟ خوب... او دست پاچه بود. دستهایش داشتند می لرزیدند...

برای ملکه زیبایی دانشکده که مردان جوان برای قرار گذاشتن با او باهم

رقابت می کردند، چه اتفاقی افتاده بود؟ او عاشق شده بود، ازدواج کرده بود، دو

بچه به دنیا آورده بود... و عشقش را از دست داده بود. کدامیک از اینها باعث

شده بود که آنطور اعتماد بنفسش را از دست بدهد؟ مخصوصاً که داشت خودش

را در آینه ارزیابی می کرد و می دید که همه چیز واقعاً مرتب است...

او بعد از برگشتن به خانه، برای کارهایش یک برنامه ریزی دقیق کرد. به

حمام رفت. موهایش را به دقت خشک کرد. در یک زمان کوتاه، ناخن هایش را

سوهان کشید و لاک زد. آرایش ملایمی کرد و بعد لباسی را که انتخاب کرده بود،

پوشید. یک پیراهن مشکی یقه باز خوش دوخت که کاملاً قابل اندامش بود و قد آن تا سر زانوانش می رسید. یک جفت جوراب دودی تیره و کفش های پاشنه بلند با سگک براق روی پنجه هایش، لباس او را کامل کردند. سپس موهایش را به نرمی و به صورت یک گره شل روی سرش جمع کرد و مخصوصاً به پیچک ظریفی که از گره موهایش رها شد و در کنار گوشش آویزان ماند، توجهی نکرد. در پایان گوشواره های الماس را که تنها جواهر آلاتش بودند، به گوش آویخت و خودش را در آینه ارزیابی کرد. رای این بود: خانم آراسته خیال انگیز، زن لرزان درون خودش را به خوبی پوشانده است.

بله، همه چیز مرتب است و لزومی ندارد که دست پاچه باشی. آلیسیا این را به خودش گفت، کیف دستی و ساکی که وسایل مورد نیاز برای یک شبش را با احتیاط در آن گذاشته بود، برداشت. چراغ را خاموش کرد و از اتاق خوابش بیرون رفت... و در چارچوب در اتاق نشیمن، برای یک لحظه ایستاد و پی یرس را تماشا کرد. او داشت برای پسران کتاب داستانی را که دیوید از دنیای والت دیسنی خریده بود، می خواند. هرکدام از پسران زیر بازویش بودند و کتاب روی پاهایش باز بود.

وقتی که او نظری به بالا افکند و آلیسیا را دید، کتاب را بست. تا جاییکه به او مربوط بود، کاپیتان هوک می توانست برای همیشه در خطر تمساح هایی که دوره اش کرده بودند، باقی بماند! لغات کتاب داستان در گلوی او یخ بستند. پسران سرهایشان را بلند کردند و گویا حالت جادویی آن لحظه را احساس کردند. چون ساکت ماندند. پی یرس به آرامی دستهایش را از دور بچه ها آزاد کرد و ایستاد... و مانند کسی که در خواب مغناطیسی راه می رود، به سوی آلیسیا رفت. به راستی از خود بیخود شده بود.

- تو افسانه ای بنظر می رسی.

دستهای آلیسیا را گرفت و بوسه مؤدبانه ای روی گونه اش گذاشت.

- متشکرم پی یرس.

صدایش ابریشمین، لرزان، ژرف... و تحریک کننده بود.

- آماده ای؟

آلیسیا سرش را به نشانه مثبت تکان داد. آنها همه چیزهایی را که پسران برای یک شب ماندن در خانه پدر بزرگشان برداشته بودند، در ماشین گذاشتند. بچه ها که از یک روز خوش گذرانی در دنیای والت دیسنی و حالا سوار شدن در اتومبیل مجلل پی یرس، بوجد آمده بودند، آنقدر سروصدا می کردند که وقتی آلیسیا خانه والدینش را از دور دید، واقعاً خوشحال شد.

پسرها دم در پیاده شدند و خداحافظی کردند. وقتی که آنها رفتند و پی یرس و آلیسیا در اتومبیل تنها شدند، پی یرس پرسید:

- تو به مادرت چه گفتی؟

- در مورد چه؟

- در مورد اینکه چرا پسرها را امشب آنجا گذاشتی.

آلیسیا زنجیر طلایی کیفش را دور انگشتش پیچید.

- گفتم که اینطوری راحت تر است تا اینکه آنها را نیمه شب بلند کنم و به

خانه ببرم... و گفتم که ما خیال داریم تا دیروقت بیرون باشیم.

- واقعاً خیال داریم؟

- نداریم؟

نکند که اشتباه کرده بود؟ نکند چون این آرزو را در سر داشت، فقط خیال کرده بود که آنها می خواهند شب را با هم بگذرانند؟ اوه، خدا! آیا او شبیه یک بیوه پریشان که سعی می کرد هرطور شده یک شوهر به چنگ بیاورد، بنظر می رسید؟

پی یرس یک دستش را از فرمان برداشت، آنرا بسوی آلیسیا دراز کرد، دست او را به نرمی گرفت و آنرا بسوی لب هایش برد و بوسه ظریفی روی آن گذاشت.

- اینکه یک امتحان سخت نیست آلیسیا. چرا اینقدر عصبی هستی؟
آلیسیا سعی کرد بخندد.

- می دانم که مسخره است.

پی یرس با لحنی جدی گفت:

- نه تنها مسخره نیست، بلکه باعث می شود که نزد من عزیزتر بشوی.

- اما من نمی خواهم تو فکر کنی که...

- من هیچ فکری نمی کنم به جز اینکه تو خواستنی ترین زنی هستی که در تمام عمرم دیده ام و می خواهم بدانی که منظورم فقط جسم تو نیست. من شیفته تمام جنبه های وجود تو شده ام و به تمام راه هایی که یک مرد می تواند به یک زن احتیاج داشته باشد، به تو احتیاج دارم. به طعم شیرینت، خنده ات، نوازشت، گرمی ات...

دست آلیسیا را برگرداند و کف آنرا بوسید.

- من عاشق این هستم که امشب و هر شب را در کنار تو به صبح برسانم...

اما حتی اگر اینطور نشود، باز هم فرقی نمی کند. چون خیلی دوستت دارم.

آنها رسیده بودند. پی یرس اتومبیل را جلوی در رستوران متوقف کرد و بسوی آلیسیا چرخید. آلیسیا بدون کوچکترین حرکت به او خیره شد.

پی یرس درحالیکه با نوک انگشتانش پشت دست او را نوازش می کرد، به نرمی گفت:

- آلیسیا، مهم نیست که چه اتفاقی بیفتد. مهم نیست...

یک لحظه مکث کرد و به دست های درهم قفل شده شان چشم دوخت و بعد

ادامه داد:

- دلم می خواهد بدانی که امروز یکی از بهترین و زیباترین روزهای زندگی

من بود. من عاشق پسران هستم. عاشق خودت هستم... با تمام قلبم... و هیچ

چیز، هیچ چیز، هرگز نمی تواند آنرا تغییر بدهد.

آنگاه از پشت فرمان بطرف او خم شد، او را در آغوش کشید و سرش را برای یک بوسه عاشقانه پیش برد. آلیسیا هم دستهایش را روی یقه او تکیه داد، سرش را کج کرد و چشمانش را بست...

در سمت آلیسیا ناگهان باز شد.

- اوه... اوه... متأسفم آقای رینولدز.

پی یرس به پیشخدمت مخصوص گفت:

- مسئله ای نیست.

و بی آنکه چشم از آلیسیا برگیرد، خودش را به نرمی کنار کشید.

- حالا ما آماده ایم که وارد رستوران بشویم.

آلیسیا مطمئن نبود که آماده باشد. در آن لحظه، حتی نمی دانست که آیا قادر بود راه برود، بایستد و نفس بکشد یا نه! سرش گیج می خورد و روحش، جایی خیلی دورتر از جسمش در پرواز بود. دلش می خواست تا ابد همانجا بنشیند و به احساس دلپذیری که در رگ هایش می دوید فکر کند. به احساسی که مثل یک بخار سحرآمیز از میان جسمش عبور می کرد و روحش را نوازش می داد...

آلیسیا گیج و منگ، از اتومبیل پیاده شد. پی یرس با چالاکی او را بسوی در شیشه ای رستوران هدایت کرد و هنگام وارد شدن، انعام قابل توجهی به پیشخدمتی که شاهد شیطنت آنها بود، داد.

رستوران، یکی از آن مکانهای پر زرق و برق که افراد برای نمایش دادن خودشان و فخر فروختن به یکدیگر به آنجا می آمدند، نبود. بلکه یک جای شیک، کلاس بالا و فوق العاده دنج بود. دکوراسیون آنجا درست مثل موزیکی که داشت از ویولون و پیانو نواخته می شد، لطیف بود. گروه پیشخدمت های تمام رسمی با لباسهای یک شکل و سرو وضع مرتب، آماده ارائه خدمت به مشتریان بودند.

سرپیشخدمت بعد از خوشامد گفتن به آنها، با احترام زمزمه کرد:

– میز شما آماده است آقای رینولدز. از این طرف.

آلیسیا و پی یرس به دنبال او براه افتادند. آلیسیا متوجه شد که تمام سرها بسوی آن دو چرخیده اند. او مجبور بود بدون غرور و خود بینی اقرار کند که آندو یک زوج برجسته را ساخته بودند. پی یرس کت و شلوار نوک مدادی تیره، تقریباً سیاه، بتن داشت. پیراهنش به رنگ عاج بود و کراوات و دستمال سینه ای که در جیب جلوی کتش گذاشته بود، شرابی رنگ بودند. موهایش سوسو می زدند و با اینکه بخوبی آراسته شده بودند، اما هنوز یکطور بخصوصی پریشان بنظر می رسیدند. گویی یک نسیم بوالهوس بی انگشتان یک زن به آرامی در میان آنها دویده بود...

وقتی که آنها پشت میزشان نشستند و پی یرس صورت نوشیدنی ها را از روی میز برداشت، آلیسیا درحالیکه سعی می کرد احساس واقعیش را مخفی کند، با خونسردی گفت:

– بنظر می رسد که همه تو را می شناسند. زیاد به اینجا می آیی؟

پی یرس به حسادت می که در کلام او موج می زد، پوزخند زد.

– من غالباً از مشتری های خوب در اینجا پذیرایی می کنم.

– فکر می کنم که آنها حسابی تحت تأثیر قرار می گیرند و نرم می شوند.

– همین طور است. بعد از یک قرار ملاقات و شام خوردن در اینجا، معمولاً آن

کار مال ماست.

او با بدجنسی حس کنجکاوی زنانه آلیسیا را راضی نکرد و در مورد زنانی که احتمالاً با خود به آنجا آورده بود، حرفی نزد. به هر حال هیچکدام از آن زنان، دیگر مهم نبودند.

– خوب، حالا چه بخوریم؟ شراب قرمز یا سفید؟

آلیسیا بعداً نتوانست بگوید که واقعاً چه چیزی خورد، فقط می دانست هرچه

بود، خوشمزه بود. گویی حس چشایی اش بوسیله طعم های دلیذیر و چاشنی های گوناگونی که به غذا ها زده بودند، بیدار شده بود. او کاملاً سرحال بود و این ابدأ ربطی به اثر شراب نداشت.

وقتی که پیشخدمت بشقاب مخصوص غذای اصلی را از جلوی آنها برداشت، آلیسیا با تبسم گفت:

- معده من گیج شده است و نمی داند چه کار کند چون فقط به همبرگر و غذاهای حاضری عادت دارد.

- خوشحالم که از غذا خوشت آمد. برای دسر، بستنی با توت فرنگی سفارش دادم.

- من واقعاً نمی توانم.

اما توانست و خورد و از تمام ذرات آن لذت برد!

- پی یرس؟

پی یرس دستش را از آن سوی میز که با یک شمع روشن بود، بسوی او دراز کرد.

- هوم؟...

پیشخدمت که فهمید آنها دیگر احتیاجی به او ندارند، به آرامی خودش را کنار کشید. آلیسیا حرفش را شروع کرد:

- مرا ببخش اگر فضولی می کنم. اما چرا تو اینقدر موفقیت شغلی ات را دست کم می گیری؟ هر مردی بجای تو بود، کلی با آن خودنمایی می کرد. پی یرس کف دست او را به بالا چرخاند و با نوک انگشتانش خطوط ظریفی روی آن نقاشی کرد.

- من احساس موفقیت نمی کنم آلیسیا. اخیراً به این حقیقت پی برده ام که همه چیز در زندگی من می تواند با یک نمودار مالی، اندازه گیری بشود. آیا این، موفقیت است؟ من قبلاً فکر می کردم که هست اما دیگر نه.

- بنظر من که در تمام زمینه ها موفقی. به هر حال، موفقیت مالی یا شغلی، چیزهایی نیستند که کسی بخاطرشان شرمنده باشد.

- اگر اینها، تمام چیزهایی باشند که یک نفر تمام زندگی اش را وقفشان کرده باشد، شاید باعث شرمندگی باشند.

آلیسیا سرش را تکان داد و گفت:

- من که منظورت را نمی فهمم. چرا تو اینقدر از خودت انتقاد می کنی؟

- کجا هستند زن، بچه ها و خانه ای که یک مرد در سن من باید داشته باشد؟ من بعد از شکست در اولین ازدوایم، بیشتر از روی تنبلی و سهل انگاری، دیگر حاضر نشدم تن به ازدواج بدهم یا به دنبال یک عشق واقعی بگردم. فقط در چند هفته اخیر، من به نوعی در حق دخترم، پدری کرده ام. آه، خدای من... چقدر با خاطر تمام آن سالهایی که من و کریسی می توانستیم معنایی برای هم داشته باشیم و نداشتیم، پشیمانم... و در این رابطه، کریسی هیچ گناهی نداشت. در سالهایی که او می بایست روی من بعنوان پدرش حساب می کرد، من درست مثل یک ولگرد بی سروپا عمل کردم. من هیچ چیز ندارم که به آن افتخار کنم آلیسیا...

کف دستش را روی گونه آلیسیا قرار داد و آلیسیا صورتش را به آن سابید.

- به همین دلیل است که آرزو می کنم ای کاش...

حرفش را قطع کرد و به نقطه ای مبهم در فضا چشم دوخت. آلیسیا با نرمی پرسید:

- ای کاش چه؟

ثانیه ها به سنگینی حرکت کردند و وقتی که پی یرس دوباره به آلیسیا نگاه کرد، حالت چهره اش تغییر کرده بود و آلیسیا دانست که دیگر نمی تواند چیزی از او دربیاورد.

- ای کاش می آمدی برویم برقصیم. دوست داری برقصی؟

آنها به یکی از آن کلوپ های شیک مد روز رفتند. همه جور آدم در آنجا پیدا می شد. از جوانان پانک با موهای صورتی و آبی تا خانمهای پیچیده شده در پوست چین چپلا! کف آینه ای کلوب، تصاویر بدنهایی را که دیوانه وار می رقصیدند و می چرخیدند، منعکس می کرد. روی دیوارها، انواع تصاویر متحرک، از عکس چارلی چاپلین گرفته تا اشعار عاشقانه، به چشم می خورد. موزیک طوری صدا می کرد که گویی دشمن تمام پرده گوشهای سالم بود! آلیسیا برای اینکه بتواند صدایش را از فراز آن همه سروصدا به پی یرس برساند، مجبور شد جیغ بزند.

- تو همان مردی هستی که امروز عصر یک بلوز با عکس دانل داک خرید؟
- بله... و آیا تو همان خانمی هستی که چرخ و فلک و بستنی قیفی را دوست دارد؟

آلیسیا با آهنگ تند، چرخي به دور خود زد.
- بله، همانم. اما این هم جالب است.
- تنها مسئله این است که...

آلیسیا یک دستش را روی گوشش فشار داد و فریاد کشید:
- چه؟

پی یرس نزدیکتر آمد و دستهایش را روی کمر او گذاشت.
- گفتم تنها مسئله این است که اینها هیچوقت آرام نمی رقصند. مردک ها! مرتب دارند می جنبند و اصلاً دختران جوانی را که با خود آورده اند، در آغوش نمی گیرند!

- چه بهتر! چون اینجا هیچ معلوم نیست که چه کسی با چه کسی آمده!
پی یرس با خنده گفت:
- راست می گویی.

آلیسیا خواست عقب برود و حرکات تند را از سر بگیرد اما پی یرس او را به

خودش نزدیکتر کرد. برق اشتیاق در چشمانش می درخشید.

- من جایی را می شناسم که در آنجا می توانیم آرام برقصیم.

و آلیسیا بدون هیچ اعتراض، دست در دست او، بدنالش از میان جمعیت گذشت. پی یرس اتومبیل را به سمت شمال شهر راند. خانه او در تپه های مشرف به شهر بود و با اینکه آلیسیا، خودش از یک خانواده ثروتمند بود، وقتی پی یرس در مقابل خانه مجللش توقف کرد و دروازه آهنی آنرا با دستگاه کنترل کننده باز کرد، دهانش از تعجب باز ماند... و وقتی راه عریضی را که به بنای ویلایی بزرگ ساختمان منتهی می شد و چمن کاری فوق العاده زیبای دو طرف آنرا دید، تعجبش بیشتر هم شد.

پی یرس اتومبیل را جلوی ساختمان متوقف کرد و با لحنی بین تمسخر و اندوه گفت:

- اینقدر هاج و واج نباش! اینجا فقط یک خانه بزرگ خالی است.

- خانه زیبایی است.

- بله، زیباست و این باعث می شود که فقط افسوس بیشتری برای خالی بودنش خورده شود. یک نفر باید از این خانه لذت ببرد اما هیچکس، هرگز، نبرده...

درون خانه، درست همان چیزی بود که ظاهرش می گفت باید باشد. اتاقها بزرگ و دلباز بودند و گران قیمت ترین تزئینات موجود در کالیفرنیا را داشتند. روی کف چوبی، قالیچه های اعلا، با فاصله های متناسب به چشم می خوردند. سقف ها بلند بودند و پنجره های بدون پرده، مناظر نفس گیری از چراغ های شهر را که مثل یک پتوی چشمک زن در بیرون پهن شده بود، پیش چشم به نمایش می گذاشتند.

- اینجا خیلی زیباست پی یرس.

- حالا، بله...

به نرمی او را در آغوش کشید و درحالیکه با حرکاتی شبیه به یک رقص آرام، به عقب و جلو تاب می خورد، ادامه داد:

- وجود تو باعث شده که حالا، اینجا بنظر من هم زیبا برسد. خوشحالم که اینجا هستی، آلیسیا.

سرش را به آرامی پیش برد...

- یک نوشیدنی میل داری؟

- برای آوردن آن باید از من جدا بشوی؟

- خوب... بله.

- پس متشکرم. چیزی میل ندارم.

تبسم آنها در نگاه های مشتاقشان ذوب شد. آلیسیا به نرمی ادامه داد:

- بعلاوه، مگر ما برای آرام رقصیدن به اینجا نیامدیم؟

پی یرس نوک دماغش را با شیطننت به دماغ او سایید و بعد سرش را به یکطرف کج کرد.

- چه عجب! من می خواستم آنقدر صبر کنم تا خودت بپرسی موزیک کجاست!

آنگاه یک بازویش را در اطراف کمر آلیسیا حلقه کرد و با او بسوی کتابخانه بزرگی که در یکی از طبقه های آن یک استریوی آخرین مدل جاسازی شده بود، رفتند. صفحه کنترل استریو بیشتر شبیه سیستم های پیچیده یک هواپیما بنظر میرسید اما فقط با اشاره انگشت به چند دکمه، موزیک نرم از بلندگوهایی که در اطاف نصب شده بودند، جاری شد.

آلیسیا دوباره در آغوش پی یرس شناور شد. دستهای پی یرس روی کمر او قرار گرفتند و دست های او پشت گردن پی یرس به هم قلاب شدند. آندو یک والس موزون و ملایم را آغاز کردند.

- می دانی اولین چیزی که در تو، توجه مرا جلب کرد چه بود، آلیسیا؟

- آلیسیا سرش را روی سینه او تکیه داد.
- حماقت من، تو نمی توانستی باور کنی که کسی برای یک هفته به جنگل
برود ولی با خودش یک فانوس ببرد.
- پی یرس خندید.
- قبل از آن.
- پس تو واقعاً فکر کردی من احمق هستم!
- احمق که نه. اما یک کمی گیج و بی فکر، شاید.
- خوب... مسلماً سرو وضعم هم توجه تو را جلب نکرد چون وقتی به آن فکر
می کنم می بینم که مثل موش آب کشیده بودم! پس لابد بین حرفهایم چیز
جالب توجهی گفتم.
- اما تو حسابی کلافه بودی و با لکنت حرف می زدی.
- چقدر در حق من لطف داری! پس حالا که هیچکدام از اینها نیست، خودت
بگو چه چیز من توجهت را جلب کرد.
- پی یرس، او را بیشتر در آغوش فشرد.
- این. اندام بی نظیرت...
- آلیسیا درحالی که وانمود می کرد عصبانی شده است، خودش را کمی عقب
کشید.
- ای چشم چران پررو. در آن گیرودار، تو چطور متوجه اندام من شدی؟
- این تنها چیزی بود که چشم من در آن گیرودار می دید!
- عجب!
- و این جذاب ترین اندامی است که من در تمام عمرم دیده ام.
- و لابد تا حالا اندام های زیادی را ارزیابی کرده ای؟
- حسادت؟
- پس چه؟ یک درجه هم آنطرف تر از حسادت!

- خوب است!

پس چه؟ آلیسیا نسبت به تمام زنانی که قبلاً کوچکترین رابطه ای با او داشتند، حسادت می کرد. راستی، او تا بحال چند زن را به بهانه یک رقص آرام به اینجا آورده بود؟ چند زن در آغوش او با موزیک والس در بین این اتاقها لولیده بودند؟

لب های پی یرس زیر گوش او نجوا کردند:

- اما تو نیازی به حسادت به هیچکس نداری...

و کلماتش به سکوتی سحرانگیز پیوند خوردند...

چند لحظه بعد، آلیسیا متوجه شد که آندو با حرکات ملایم والس، وارد اتاق خواب شده اند. چراغهای کم نور و موزیک گوشنوازی که از تمام زوایای خانه جاری بود، محیط شاعرانه ای را خلق کرده بودند. در کنار تخت، یک سطل نقره ای به چشم می خورد که در آن یک بطری شامپاین در بین یخها قرار داشت. پی یرس ساک آلیسیا را که در بین راه از اتاق نشیمن برداشته بود، در دستش گذاشت و با تبسمی محو گفت:

- آلیسیا، لطفاً فکر نکن که بف من چیزی بدهکاری. اگر بخواهی، حاضرم همین حالا تورا به خانه ات ببرم.

آلیسیا هرگز بیشتر از آن لحظه عاشق او نبود. عاشق مردی که بجای خودش، داشت به او فکر می کرد.

- من می مانم...

و پی یرس... تن صدایش را پایین آورد و محجوبانه گفت:

- من با متخصص زنانم صحبت کردم... یعنی... می خواستم بگویم که در مورد

حامله شدن من نگران نباش...

چشمان پی یرس با نگاهی مبهم به یک گوشه دوخته شدند. آلیسیا ساکش را برداشت و بسوی حمام رفت. او در حمام چیزی پیدا کرد که قلبش را از شدت

احساسات به درد آورد. چیزی که پی یرس هرگز در مورد آن چیزی نگفته بود. آلیسیا تبسم نرمی بر لب نشانده و به آرامی شروع به درآوردن لباسهایش کرد. قبل از اینکه او در حمام را باز کند، چراغ را خاموش کرد و بنابراین به داخل سایه ها قدم گذاشت.

پی یرس روی لبه تخت نشسته بود و داشت در بطری را باز می کرد. او سرش را بلند کرد و به آلیسیا چشم دوخت.

چشمان سبز و داغش سو سو می زدند:

- بگذار تو را ببینم.

آلیسیا حرکت کرد. لباس خواب مشکی در اطرافش شناور شد... آنقدر نرم، ظریف و اغواکننده که مثل بالهای یک فرشته بنظر میرسید... و صدای مخملی او در هوا لغزید:

- تو این را کی برداشتی؟

پی یرس ایستاد. یک کت بلند، شبیه کت کاراته، به رنگ خاکستری با نوار دوزی سبز پوشیده بود. او لبخند زد و با کم رویی اعتراف کرد:

- قبل از اینکه کابین را ترک کنم، این را دزدیدم...!

آلیسیا به یاد آنشب در کابین و لحظه ای که پی یرس آن لباس خواب را از کتو بیرون کشید، تبسم کرد. پی یرس به نرمی بسوی او گام برداشت.

- وقتی که آنرا برداشتم، به این فکر نمی کردم که یک روز تو را در آن ببینم بلکه فقط می خواستم نگاهیتم دارم...

روبروی او ایستاد. دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و در چشمانش خیره شد.

- بعداً هزار بار تو را در خیال خودم با این لباس به تصور آوردم اما تو از هر خیالی بهتر هستی.

و کلمات در بین آندو گم شدند... دیگر نیازی به کلمات نبود، آنها با روحشان

صدای یکدیگر را می شنیدند...

آلیسیا و پی یرس در سکوت محض، در کنار یکدیگر دراز کشیده بودند. هردو در یک خلسه عاشقانه قرار داشتند. دو قطره اشک از گوشه چشمان آلیسیا سر خوردند. پی یرس با نوک انگشتانش اشک او را برگرفت...

- عزیز دلم، من هرگز نمی خواستم کاری بکنم که تو را برنجانم. لطفاً گریه نکن. ای کاش می دانستی چقدر دوستت دارم.

اشک ها هنوز از چشمان آلیسیا فرو می چکیدند اما آنها اشک شادی بودند. - تو کاری نکرده ای که باعث رنجش من بشود و این... گریه نیست. من فقط نمی توانم باور کنم که کسی بتواند چنین عشق بزرگی را در سینه بگنجاند و اینطور خالص و کامل عشق بورزد.

پی یرس با صدایی نجوا مانند، تکرار کرد:

- هرگز فراموش نکن که من عاشقت هستم. آه... آلیسیا، دوستت دارم... اینرا همیشه به خاطر داشته باش... دوستت دارم... دوستت دارم.

آلیسیا زیر لب زمزمه کرد:

- من هم دوستت دارم. عزیزکم، عشق من...



- و مامان بزرگ برای شام پیتزا درست کرد اما پیتزای او مثل مال تو، منجمد شده نبود. مامان بزرگ خودش آنرا درست کرد.

آلیسیا به خشکی گفت:

- خوش بحال مامان بزرگ.

پی یرس تبسم کرد. از وقتی که آنها بچه ها را برداشته بودند، آندو یکریز و بدون مکث حرف زده و تمام چیزهایی را که برایشان روی داده بود، تعریف کرده بودند.

- بابا بزرگ با ما شطرنج بازی کرد اما فکر می کنم که او مخصوصاً گذاشت ما ببریم.

- وقتی که داشتیم تلویزیون تماشا می کردیم ذرت بو داده خوردیم و مامان بزرگ برای صبحانه کلوچه و سوسیس درست کرد...
ملاک خوش گذشتن به آدام، شکمش بود!

- بعد هم چون همه صبحانه مان را خورده بودیم، بما شکلات داد.
آلیسیا چشمانش را به بالا چرخاند.

- خوب، پس ما باید هفته دیگر سری به دندانپزشکی بزنیم. یک روز در دنیای والت دیسنی و بعد گذراندن شب با مادر بزرگ، مساوی است با تزریق شکر به هر کدام از دندانها.
دیوید گفت:

- به ما که خیلی خوش گذشت. به شماها چطور؟
پی پرس نگاه معنی داری به آلیسیا انداخت و آلیسیا تا بناگوش سرخ شد.
- بله. بما هم خیلی خوش گذشت.
دیوید پرسید:

- شما چه کردید؟

پی پرس با مهربانی جواب داد:

- اوه... کارهای جالب زیادی.

آلیسیا سرختر شد و پی پرس با صدای بلند خندید.

بعد از اینکه آنها به خانه رسیدند، آلیسیا به پسرانش گفت که ساکهایشان را به اتاقهایشان ببرند و آنها را باز کنند.

- لطفاً هر چیزی را سر جای خودش بگذارید.

دیوید چند قدمی پیش دوید اما ناگهان برگشت.

- داشت یادم می رفت. می خواستم یک چیزی از پی پرس بپرسم.

آلیسیا و پی یرس بازو در بازوی هم بسوی هال می رفتند. آندو دیگر علاقه شان را از بچه ها مخفی نمی کردند. پی یرس تبسم کنان گفت:

- موضوع چیست؟

- ما بچه پیشاهنگها را می خواهند به یک اردوی یک شبه ببرند تا نشان پیشاهنگیمان را بدهند. آنها گفتند که هرکدام از ما می توانیم یک نفر را با خودمان ببریم و من چون پدر ندارم می خواهم تو را دعوت کنم. اول می خواستم به کارتر بگویم اما حالا با تو می گویم.

پی یرس همچنان با تبسم و درحالیکه با حلقه ای از موهای آلیسیا بازی می کرد، گفت:

- از لطف متشکرم. حالا این اردو کی هست؟

- ماه آینده.

آلیسیا احساس کرد که پی یرس ناگهان عقب کشید... و از او دور شد... خیلی دور... و به درون خودش فرو رفت. یک دیوار نامرئی بین آندو قد برافراشت. دست پی یرس حلقه موهای او را رها کرد و بازویش در اطراف شانه های او شل شد. آنقدر شل که سرانجام مثل پاندول ساعت در کنار بدنش آویزان شد.

آلیسیا سرش را بلند کرد و برای اینکه بهتر بتواند او را ببیند، خودش را کنار کشید. تمام عضلات او منقبض شده بودند، رنگ چهره اش به سفیدی می زد و چشمانش از هرگونه احساس تهی بودند. آلیسیا فهمید که او دوباره به آن سرزمین دست نیافتنی، عقب نشینی کرده است. اما اینبار... احساس ناامیدی نمی کرد بلکه عصبانی بود.

این مرد چطور جرأت می کرد بعد از دیروز و دیشب و بعد از اعترافات مصرانه اش به عشق، دوباره اینکار را با او بکند؟

دیوید پرسید:

- تو می آیی پی یرس؟

آلیسیا بجای پی یرس جواب داد:

- ما بعداً در این مورد صحبت می کنیم دیوید.

با اینکه دلش می خواست جیغ بزند، حداکثر سعی اش را کرد که صدایش آرام باشد.

- حالا برو و کارهایی را که گفتم انجام بده. تو و آدام تا وقتی صدایتان نزده ام در اتاقتان بمانید و تلویزیون تماشا کنید. من و پی یرس می خواهیم صحبت کنیم.

دیوید با افسردگی گفت:

- بسیار خوب.

و به سمت اتاقش دوید. پی یرس به کف اتاق خیره شده بود. وقتی که دیوید آنقدر دور شد که دیگر صدای آنها را نشنوند، او سرش را بلند کرد. چشمانش سرد و بی روح بودند.

- من نمی توانم با او بروم. لطفاً یک عذری برای من بیار.

- چشم قربان، چشم! یک عذری برایت می آورم!

با غیض دندان قروچه کرد.

- اما چه کسی قرار است عذرهای تو را برای من بیاورد؟ تو دوباره داری می روی، مگه نه؟

بازوهای پی یرس را چسبید و با نهایت شدتی که می توانست، تکانش داد. او در تمام عمرش، هیچوقت آدم جنگجویی نبود و هرگز سعی نمی کرد عصبانیتش را با اینجور کارها آرام کند. اما در آن لحظه، آنقدر خشمگین بود که داشت می لرزید و می خواست با مشت به سینه پی یرس بکوبد.

- خوب، این بار من می خواهم بدانم چرا. چطور می توانی بعد از دیشب، اینقدر بی روح و یخ زده باشی؟

- دیشب زیباترین شب در تمام زندگی من بود و وقتی که به تو گفتم عاشقت هستم، با تمام وجود و از صمیم قلبم گفتم.

آلیسیا فریاد کشید:

- پس چرا؟ چرا دوباره داری می ری؟... داری میری، مگه نه؟

- بله.

- و این بار هیچکس نمی تواند تو را برگرداند، مگه نه؟ تو دیگر بر نمی گردی، درست است؟

پی یرس مستقیماً در چشمان او خیره شد. آرواره هایش مثل سنگ، سخت بودند.

- نه... دیگر بر نمی گردم.

آلیسیا وا رفت. فکرش را هم نمی کرد که پی یرس آن حرف را با چنان ایمان مطلق بر زبان بیاورد. پس پی یرس به او دروغ گفته بود... و افسوس که او آن دروغها را باور کرده بود.

آلیسیا با ناباوری نالید:

- بعد از دیروز؟

صدایش درست زمانی که می خواست خشم و نفرتش را برساند، لبریز از درد بود.

- بعد از دیروز و دیشب، چطور می توانی بروی، بدون اینکه نگاهی به پشت سرت بیاندازی؟

- من مجبورم.

- بس کن و اینقدر بیخودی این حرف را تکرار نکن. تو هیچ اجباری نداری!

- چرا دارم.

- آخر چرا پی یرس؟ چرا؟

- من دیگر نمی توانم با تو و پسرانت بمانم... چون اگر بمانم همه چیز سخت

تر می شود. حرفم را باور کن، برای همه ما بهتر است که من همین حالا همه چیز را تمام کنم.

- من این را باور نمی کنم.

- باور کن.

- یعنی دیشب برای تو هیچ چیز نبود؟

پی پرس بسوی او چرخید، شانه هایش را گرفت و او را به سختی، بسوی خود کشید. فشار دست هایش، نفس آلیسیا را برید. او با صورت برافروخته، کلمات را بزور از میان دندانهای بهم قفل شده اش بیرون داد:

- دیشب برای من همه چیز بود. عمیق ترین آرزوی من، دیشب به واقعیت پیوست... و برای چند ساعت، توانستم وانمود کنم که ما ازدواج کرده ایم و به یکدیگر تعلق داریم... و آینده ای دلپذیر انتظارمان را می کشد...

- اوه خدا... پی پرس...

می خواست از شدت ناامیدی موهایش را بکند و پوستش را بخرشد.

- چطور می توانی این حرفها را بزنی، درحالیکه داری مرا ترک می کنی؟

چطور؟

- یعنی تو نمی دانی چقدر برای من سخت است که ترک کنی؟ نمی دانی که جسم تو، درست از اولین باری که لمست کردم، قسمتی از خود من شده است؟ نمی دانی که ترک کردن تو برای من مثل این است که بخوادم قسمتی از قلب خود را ببرم؟... پس بدان... تو قسمتی از من هستی، آلیسیا... برای همیشه. شخصیت شیرین پسرانت هم، حالا قسمتی از روح من است و همیشه خواهد بود...

چشمانش را بست و سرش را با اندوه تکان داد.

- اما من دیگر نمی توانم شما را ببینم.

آلیسیا داشت گریه می کرد... او به اشک هایش لعنت فرستاد اما آنها بهر حال

در چشمانش جمع شدند و بدون وقفه، روی گونه هایش درغلطیدند... به خودش لعنت کرد که التماس، اما آن کار را هم کرد. پی یرس نمی توانست او را ترک کند. آلیسیا این اجازه را به او نمی داد...

آلیسیا یقه پیراهن او را چسبید و با مشت روی سینه اش کوبید... اما آرام...

- بمن بگو چرا؟ چرا؟

- موضوع را سخت تر از آنچه واقعاً هست، نکن.

- سخت تر از این نمی تواند بشود.

- تو نمی خوای بدانی.

- می خواهم.

- نمی خواهی.

- به من بگو.

- نه.

- به من بگو لعنتی! بگو!

- من دارم می میرم!

فصل نهم

نه. او نمی مرد. این آلیسیا بود که داشت می مرد.
حیات، به آرامی از تک تک سلولهای بدن آلیسیا به بیرون تراوش کرد.
اشکهایش آنآ قطع شدند گویی خبری که پی یرس به او داد همه چیز را در
درونش خشک کرد. او کاملاً ساکت و بی حرکت ایستاده بود و حتی مژه هم نمی
زد.

سرانجام این پی یرس بود که حرکت کرد. او به آرامی دستهای آلیسیا را از
پیراهنش جدا کرد و رویش را برگرداند...

درد آلیسیا را با تمام وجود احساس می کرد... درست به همان شدتی که اگر
یک نفر چاقویی در قلبش فرو می برد، احساس می کرد. خطوط چهره اش از آن
درد درهم کشیده شد و وقتی که دیگر نتوانست اندوه آلیسیا را تحمل کند، نگاه
غمبارش را از او برگرفت و بسوی پنجره به راه افتاد... یک روز روشن و آفتابی
بود و بنظر می رسید که همه چیز در فضای بیرون می درخشید... و این چقدر
غیرمنصفانه بود... خورشید چگونه می توانست آنطور با بی خیالی به همه چیز
لبخند بزند؟

آلیسیا برای لحظات طولانی و پایان ناپذیر، همانطور بی حرکت و مبهوت آنجا
ایستاد. اصلاً زمان ایستاده بود... هیچ کدام از آندو، گذر دقایق را احساس نمی

کردند. سرانجام آلیسیا نفسی که مثل آتش ریه هایش را سوزاند، فرو کشید و خون، دوباره و به آهستگی در بدنش به جریان افتاد. رگ هایش که تماماً با بدبختی و تیره روزی پر شده بودند، با بی میلی خون را پذیرفتند... گونه هایش را با پشت دست هایش پاک کرد. پوست صورتش در اثر خشک شدن اشک های شور روی آن، سفت شده بود.

او نگاهی به پی یرس انداخت و اشک هایش دوباره جوشیدند. اما او نمی خواست به آنها اجازه بدهد که فرو بچکند.

پی یرس استوار و سخت بنظر می رسید... سخت و غیر قابل دسترس... آلیسیا سعی کرد که در نگاه خیره او به بیرون از پنجره، نشانه هایی از نا استواری و سستی پیدا کند، اما نتوانست. او محکم بود و پرتحمل... و اوه... خدای من! چطور چنین چیزی ممکن بود؟...
- این غیر ممکن است.

آلیسیا این کلمات را بزور از حلقومش بیرون داد. پی یرس از بالای شانه اش او را نگاه کرد و گفت:

- وقتی این خبر را به من دادند، من هم درست همین حرف را زدم. اما این ممکن است. البته نه بطور قطع، اما به احتمال خیلی خیلی زیاد.
آلیسیا سرش را با ناباوری تکان داد.

- لطفاً در مورد چیزی که هنوز بطور قطع مشخص نیست، اینطور با اطمینان حرف نزن.

پی یرس به نرمی گفت:

- بنشین... آماده افتادن بنظر می رسی!

آلیسیا تلو تلو خوران بسوی مبل رفت و مثل یک عروسک کاغذی، روی آن فرو افتاد... و با اصرار گفت:

- اما تو هیچ چیزیت نیست...

- من هم نمی توانستم باور کنم که هست. من فقط برای معاینات عمومی سالیانه به بیمارستان رفته بودم. کاری که همیشه آنرا مایه دردسر می دانستم و بزور خودم را راضی می کردم که برنامه هایم را طوری تنظیم کنم که به آن برسم... و البته به هیچوجه در مورد نتیجه آزمایشات نگران نبودم...

به آهستگی شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد:

- یک چیزی در خون من وجود دارد. آنها گفتند که بیماری می تواند علاج پذیر باشد و یا...

ناگهان حرفش را قطع کرد و به آلیسیا چشم دوخت.

- این یک بیماری نادر است که بسرعت پیش می رود و به مرگ منجر می شود.

آلیسیا برای نگهداشتن لب هایش از لرزیدن، دهانش را با انگشتان سردش پوشاند. دلش می خواست گریه کند، زار بزند، دیوانه وار هق هق کند، سرش را به دیوار بکوبد، جیغ بزند... اما می دانست که نمی تواند.

- آنها از تشخیصشان مطمئن هستند؟

پی یرس سرش را تکان داد.

- گفتند که یک تشخیص قطعی، سه هفته وقت می برد. آنها باید نمونه های خون را به آزمایشگاه مخصوصی بفرستند. علائم این بیماری آنقدر پیچیده است که ثابت کردن آن مدتی طول می کشد. بعضی از کشت ها چندین روز وقت می برند...

دستهایش را با بی صبری از هم باز کرد.

- ولش کن نمی خواهم در مورد آن حرف بزنم.

دستش را در میان موهایش فرو برد و آنها را عقب زد.

- من موضوع را دو روز قبل از اینکه تو را ببینم، فهمیدم. به همین دلیل به کابین رفتم. می خواستم در تنهایی و سکوت به این حقیقت که ظرف چند ماه

می میرم، فکر کنم.

یک ناله بغض آلود، قبل از اینکه آلیسیا بتواند با دستش جلوی آنرا بگیرد، از گلوی او بیرون پرید و اشک از چشمانش فوران کرد. پی یرس پیش رفت و در مقابل او، روی زمین زانو زد.

- آلیسیا، گریه نکن. به همین خاطر نمی خواستم تو هیچوقت ماجرا را بدانی. بهتر بود که بی خبر باشی و مرا حرامزاده احمقی بدانی که همه استفاده هایش را از تو برد و بعد جیم شد.

آلیسیا موهای او را لمس کرد.

- تو مریض نیستی... تو نمی توانی مریض باشی...

پی یرس از جا پرید و دوباره شروع به قدم زدن کرد... عصبانی بود.

- من هم همین را به خودم می گویم. این خیلی غیر منصفانه است. من رژیم غذایی متعادلی دارم. ویتامین کافی به بدنم می رسانم. بمحض اینکه متوجه شدم دارم شکم می آورم. در یک باشگاه ورزشی ثبت نام کردم و با تمرینات ورزشی، سه بار در هفته، حدود پانزده پاوند وزن کم کردم. من درست غذا می خورم. خیلی کم مشروب می خورم. سیگار کشیدن را سالها قبل، وقتی که دیدم گاهی تک سرفه هایی می کنم، کنار گذاشتم. فکر می کری می توانستم حرف آنها را قبول کنم. اگر کوچکترین احساس ناراحتی می کردم، اگر درد داشتم، اگر ضعیف بودم... اگر با یک تحریک جزئی و نیم نگاه تو، تمام احساسات و غرایزم بیدار نمی شد و آماده نبودم که... با تو عشق بورزم...

آلیسیا اشکهایش را با پشت دست پاک کرد.

- تو کی از نتیجه آزمایشها مطمئن می شوی؟

- گمان می کنم ظرف چند روز آینده. سه هفته ای که آنها گفته بودند، تقریباً تمام شده.

آلیسیا با امیدواری او را نگاه کرد.

- شاید...

پی یرس سرش را طوری تکان داد که آلیسیا حرفش را ادامه نداد.
- نه آلیسیا. من باید خودم را برای پذیرفتن بدترین نتایج آماده کنم. من حق ندارم و نمی توانم هیچ چیز را روی امید بنا کنم. چون... خوب، چون نمی توانم. نمی توانم بعداً در مقابل آن ناامیدی دوام بیاورم.

همه چیز در درون سینه آلیسیا روی هم فرو ریخت. او توانست احساس کند که همه چیز در درونش غرق شد، کوچک شد، آویزان شد...
پی یرس کنار او نشست و دستش را گرفت.

- حالا می فهمی که چرا از اول به تو گفتم نمی توانم از نظر عاطفی با کسی درگیر بشوم؟ من نمی خواستم هیچ صدمه ای به تو بزنم. اگر تو، تو نبودی، اگر یک زن جذاب دیگر بودی، من همان شب تو را با خودم به رختخواب می بردم و از تو برای کم کردن اندوه ذهنی خودم استفاده می کردم. من همه ناامیدی ام را در وجود تو می ریختم و اهمیتی نمی دادم که دیگر هرگز تو را می بینم یا نه...
دست آلیسیا را رها کرد و دوباره بسوی پنجره رفت. صدایش ضعیف، عمیق، فرسوده و مملو از احساسات بود.

- اما تو، تو بودی... و من می دانستم که اگر فقط یکبار صاحب تو می شدم، دیگر هرگز نمی توانستم به تو اجازه بدهم که بروی. تو دقیقاً همان چیزی بودی که من به آن احتیاج داشتم، اما می دانستم که من تنها چیزی بودم که تو ابداً به آن احتیاج نداشتی...
روبروی آلیسیا قرار گرفت.

- تو زن جوانی هستی که قبلاً یک مرد را از دست داده ای. دو پسر داری که به یک پدر احتیاج دارند. تو مردی را می خواهی که بتواند برایت خانه ای بسازد و سالهای شادی و عشق را به پایت بریزد...

روی یک صندلی، روبروی آلیسیا نشست و با چشمانش از او استدعای

بخشش کرد.

- من می دانستم که عشق ورزیدن با تو اشتباه بزرگی است اما شبی که کریسی به کابین آمده بود، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بعد از آنهم... اوه، لعنت بر من... هر بار می دانستم که نمی بایست دوباره به دیدن تو بیایم. آن شب، بعد از حادثه دیوید، می دانستم که تو می خواهی بمانم. من هم می خواستم، تو به آرامش، عشق و اطمینان از اینکه در دنیا تنها نیستی، احتیاج داشتی اما من نمی توانستم اینها را با تو بدهم. آنگاه با اینکه می دانستم کارم، غرورت را جریحه دار می کند، نوعی توهین به توست و عصبانی ات می کند، اما به خودم فشار آوردم که خانه ات را ترک کنم و نزد تو نمانم. تو و پسرانت مثل هدیه ای بودید که در دستهای من گذاشته شده بود... اما شما خیلی دیر آمده بودید...

دوباره برپا ایستاد و با مشت روی رانهایش کوبید. بنظر می رسید که در اثر ناامیدی مفرط، عصبانی و خشمگین شده است.

- من در سیاهترین لحظات زندگی ام دست و پا می زدم. همان حالتی که وقتی یک نفر می فهمد دارد می میرد، پیدا می کند. تو، دیوید و آدام، برای من مثل رایحه ای از یک هوای تازه بودید. دلم می خواست شانس این را داشتم که در کنار شما، یک چیز با معنی از زندگی ام بسازم. عاشق این بودم که بتوانم شوهر خوبی برای تو باشم و در همه چیز زندگی، از صمیمیت و شادی ها گرفته تا غم و غصه ها، با تو سهیم شوم. آرزو می کردم که عشق ما به ثمر بنشیند و بچه ای داشته باشیم. دوست داشتم برای پسرانت همان پدری باشم که به آن احتیاج دارند... بزرگ شدنشان را تماشا کنم و تا حدی که در توان دارم کمکشان کنم و راهنمایشان باشم... من تمام اینها را می خواهم آلیسیا... اما دیگر خیلی دیر است... خیلی خیلی دیر...

دوباره به کنار پنجره بازگشت. آنها برای یک مدت طولانی سکوت کردند.

آلیسیا می خواست او را تسلی بدهد و بار اندوهش را سبک کند، اما نتوانست.

پی یرس، مردی نبود که طاقت ترحم داشته باشد... و چه کسی خود او را تسلی می داد؟! قلب او، سرانجام بعد از مرگ جیم، کمی آرام گرفته بود. گذشت زمان زخم عمیقش را ترمیم کرده و شکافی را که در روحش دهان باز کرده بود، بهم برآورده بود. حالا، در جایی که قلبش می بایست باشد، فقط یک زخم بزرگ با دهان باز، وجود داشت... و این بار، او فکر نمی کرد که آن زخم، دیگر هرگز خوب بشود.

سرانجام آلیسیا پرسید:

- می خواهی چکار کنی؟

- منظورت این است که اگر جواب آزمایشها...

- بله.

- سهمم را از شرکت، به شرکای دیگر می فروشم. همه حسابهایم را تسویه می کنم. یکی دو روزی را با مادرم می گذرانم و بعد می روم. ناپدید می شوم. من طاقت آنرا ندارم که بنشینم و ثانیه شمار مرگم را تماشا کنم. آلیسیا چنان از شنیدن آن کلمات به خود لرزید که گویی درجه حرارت اتاق ناگهان به زیر صفر کاهش پیدا کرده است.

- کریسی می داند؟

پی یرس سرش را تکان داد.

- هیچکس نمی داند. من می خواهم موضوع همینطور مخفی بماند.

- اما این ظالمانه است پی یرس. مادرت و کریسی حق دارند که بدانند. تو

تازه با دخترت صمیمی شده ای. او می خواهد بداند.

- آیا تو می خواستی بدانی که جیم خیال داشت آن روز بمیرد؟

دهان آلیسیا چنان از درد بهم پیچید که گویی پی یرس سیلی محکمی زیر گوشش نواخته بود.

پی یرس خشمگین از خودش و درحالیکه زیر لب به خودش فحش می داد،

بسوی او رفت.

- متأسفم. متأسفم. ابدأ نمی خواستم که جدایی ما به این شکل باشد. یک جدایی سریع و شسته رفته را در ذهن داشتم. ترک کردن تو، عصبانی و متنفر از من، خیلی بهتر از این بود. من نمی توانم خودم را به خاطر درد و اندوهی که به تو تحمیل کردم ببخشم.

یک نفس عمیق کشید و روبروی او ایستاد.

- حالا دیگر دارم می روم آلیسیا.

و بسوی در رفت. آلیسیا از مبل بیرون پرید. نمی توانست بگذارد او از جلوی چشمش دور شود.

- یعنی من دیگر هیچوقت تو را نمی بینم.

داشت زار میزد. پی یرس چشمانش را بست و سرش را تکان داد.

- نه.

- اما...

آلیسیا جلوی خودش را گرفت و بقیه حرفش را نزد. چطور می توانست آنقدر خودخواه باشد؟ او دهان باز کرده بود که بگوید اگر ثابت شد تشخیص اشتباه بوده و نتیجه آزمایشات، پایان بهتری را برای این داستان نوشتند، برایش زنگ بزنند. اگر همه چیز خوب بود، به من تلفن بزن و اگر نه، به خودت زحمت نده، بله... این، خلاصه آن چیزی بود که او خیال داشت بگوید.

پی یرس فهمید... او به نرمی بسوی آلیسیا رفت و گونه او را بطور محبت آمیزی با پشت انگشتانش لمس کرد. یک لبخند تلخ و شیرین روی لبهایش بود.

- ما تمام چیزهایی را که باید بهت بگوییم، گفته ایم. حتی بیشتر. من از تو چیزی نپرسیدم آلیسیا، چون از اول می دانستم که هیچ چیز بین ما نمی تواند امکان داشته باشد، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و عاشقت شدم...

چشمانش عشق را روی چهره آلیسیا فرو باریدند.

- مرا ببخش آلیسیا. من خیلی خیلی دوستت داشتم.
و در، پشت سر او بسته شد.
و آلیسیا هنوز آنجا ایستاده بود... در وسط اتاق... تنها...



- من تا حالا هیچوقت این کار را نکرده ام.
- چه کاری؟ نوشیدن شراب سرد در یک وان داغ؟ خیلی از زن و شوهرها
گاهی برای تفریح این کار را می کنند.
- تو داری به چه چیز نگاه می کنی پی یرس؟
- به تو.
- حدس می زدم! تو شوهر چشم چرانی هستی!
پی یرس دست او را به نرمی بالا آورد و مقداری شراب سرد، کف آن ریخت.
آلیسیا لرزید. اما نه از سرما. از تماس لب های پی یرس با شراب کف دستش...
- این شمع ها عجب ایده جالبی بودند. چطور به فکر خودم نرسیدی؟
- من عاشق نور شمع هستم پی یرس.
- و من عاشق فرمی که پوست تو در نور شمع می درخشد...
آلیسیا در کنار پی یرس دراز کشیده بود. چانه اش روی سینه او تکیه داشت.
- و در ضمن عاشق تمام وقتیایی هستم که تو اینطوری می خوابی.
- شمع ها بوی خوبی دارند.
آلیسیا نفس عمیقی کشید و سینه اش از رایحه گلها، شمعها و... پی یرس، پر
شد...

- بوی تو بهتر است آلیسیا.
- بوی تو هم همینطور.
- بوی من مثل چیست؟

آلیسیا سرش را بلند کرد و چشمان خواب آلودش را به او دوخت.

- مثل بوی مرد... مثل بوی خودم... مثل بوی هر دوی ما، باهم.

انگستان پی یرس به نرمی موهای او را نوازش کردند:

- پی یرس...

- هوم...

- دوستت دارم...

- وقتی تو اینکار را می کنی، من نمی توانم موهایم را درست کنم.

آنها لباس پوشیده و آماده رفتن به جایی بودند. آلیسیا جلوی میز توالتش

ایستاده بود و داشت موهایش را روی سرش جمع می کرد. پی یرس پشت سر او

ایستاده بود و هربار که دستش را بالا می برد، قلقلکش می داد.

- چرا بیخودی زحمت می کنی؟ اگر هم آنها را درست کنی، باز من به

همشان می زنم. متشکرم که امروز لباس بدون آستین پوشیده ای!

آلیسیا او را در آیینه تماشا کرد. نگاه آندو بهم گره خورد. برس از دست

آلیسیا افتاد و او به آرامی... و به نرمی رویش را برگرداند. پی یرس او را بسوی

خود کشید... آنقدر که سرانجام آندو، یکی شدند.



آلیسیا خیس عرق، در تخت نشست. سیل اشک ها روی صورتش جاری

بودند. او تمام روز را مبارزه کرده بود. مثل یک مادر خوب، سعی کرده بود تمام

کارهای پسرانش را انجام بدهد. در لحظاتی که فکر می کرد خودش دیگر هرگز

در عمرش گرسنه نخواهد شد، برای آنها غذا درست کرده بود. وقتی که می

خواست بر سر آنها فریاد بکشد که ساکت باشند و بگذارند او تنها باشد، به

حرفهایشان گوش داده بود. درحالیکه فقط می خواست یک گوشه بنشیند و به

درد خودش بمیرد. کار شاق خواباندن آنها و درست کردن وسایلشان برای

مدرسه روز بعد را انجام داده بود و حتی زمانی که پسرانش از او توقع لبخند داشتند، سعی کرده بود تبسمی روی لبهایش بنشانند، درحالیکه فکر نمی کرد دوباره هرگز در تمام عمرش بتواند آن کار را بکند.

یک روز تمام، او همه اینکارها را کرده بود و با تلاش جانکاهی سعی کرده بود وانمود کند که همه چیز عادی است. او فقط به کمک نیروی اراده، در لحظاتی که فکر می کرد زندگی چنان دست و پایش را بسته است که نمی تواند تکان بخورد، حرکت کرده بود و زمانی که جسمش در بی حالی و رخوت محض، آرزوی مرگ را داشت، زنده مانده بود.

اما حالا، در رختخوابش، او می توانست اندوهش را بروز بدهد. می توانست با گریه به خواب برود و رویاهای شیرین ببیند و بعد بیدار شود و باز گریه کند. می توانست خاطراتش را پیش چشم مجسم کند... خاطراتی که لحظه به لحظه پر رنگ تر می شدند.

مرا ببخش آلیسیا. من خیلی خیلی دوست داشتم.

آلیسیا به پهلوی چرخید و گریست... گریه ای تلخ و اندوه بار... تا وقتی که هم اشک هایش خشک شدند و هم تمام احساسات در درون وجودش...



آلیسیا دو روز بعدی را در یک دستگاه مکش که نیروی حیات را ذره ذره از بدنش بیرون می کشید، زندگی کرد. در محل کارش، نه تنها ایده جدیدی برای ارائه کردن نداشت، بلکه به سرعت از پیشنهادات دیگران هم انتقاد می کرد. همه متوجه شده بودند که او خلق و خوی همیشگی اش را ندارد. یکی از همکارانش جرات کرد و از او پرسید که آیا طوری شده است و او با عجله گفت که فقط خسته است.

آلیسیا حداکثر سعی اش را کرد که نگذارد ناامیدی مفرط روی طرز رفتار او با

پسرانش تأثیر بگذارد اما بهر حال آنها هم از بد اخلاقی های او خسته شده بودند. هر بار که آلیسیا عصبانیتش را سر آنها خالی می کرد، از خودش متنفر می شد. بدبختانه حرفهای آنها تمامی نداشت و آندو هم مثل بقیه بچه ها متوجه حال مادرشان نشده و در میان حرفهایشان مرتب نام پی یرس را بر زبان می آوردند.

- بالاخره پی یرس با من به اردو می آید ماما؟

- فکر نمی کنم دیوید. بهتر است از کارتر بخواهی یا شاید از بابا بزرگ. او خوشحال می شود که با تو بیاید.

- اما من پی یرس را می خواهم.

- خوب، او نمی تواند بیاید.

- چرا؟

- شامت را بخور.

- چرا پی یرس نمی تواند بیاید؟ چرا او دیگر به دیدن ما نمی آید؟ تو دوباره او را عصبانی کرده ای؟

- شامت را بخور.

آلیسیا ایستاد. دستمال سفره اش را روی میز انداخت و برای اینکه آنها نتوانند اشکهایش را ببینند، از آشپزخانه بیرون دوید.

آن شب، او موقع خواب، مدت زیادی در کنار پسرانش نشست و با خواندن یک داستان کوتاه به عنوان شب بخیر، از آنها دلجویی کرد. آندو دیگر به پی یرس اشاره ای نکردند اما آلیسیا می توانست سؤال را در چشمان معصومشان ببیند. او فقط امیدوار بود که آنها بزودی پی یرس را فراموش کنند.

فعالیت های معمولی روزانه برای آلیسیا حکم کارهای شاق و طاقت فرسا را پیدا کرده بودند. بیرون آوردن یک پاکت شیر از یخچال، لباس پوشیدن برای رفتن به سر کار، بردن بچه ها برای تمرین فوتبال، همه و همه در نظر او نیازمند انرژی فوق العاده ای بودند که آنها در خودش سراغ نداشت. تنها کاری که می

توانست بکند این بود که یک گوشه بی حرکت بنشیند، با هیچکس حرف نزند، به نقطه ای در فضا خیره شود و از خدا بپرسد بی خاطر کدام گناه نابخشودنی، این چنین مجازاتش کرده است.

و او صبح روز چهارشنبه در همین افکار غوطه ور بود که تلفن زنگ زد. پسرانش به مدرسه رفته بودند و او که هنوز آماده نشده بود، با پریشان خیالی یک فنجان قهوه را مزه مزه می کرد.

- بفرماید.

- دختر محبوب من چطور است؟

- آخ! لعنت! اسلوان، ناخن هایت خیلی تیز هستند.

- پسر، زنهای حامله می توانند راستی راستی بدجنس باشند... (صدای بوسه

آمد) خیلی خوب، ببخشید! دومین دختر محبوب من چطور است؟

آلیسیا با اینکه خلقش حسابی گرفته بود، تبسم کرد.

- کارتر؟ اسلوان؟

- عجب! پس تو ما را بی خاطر می آوری؟ می دانی چند وقت است که هیچ

خبری از تو نداریم؟

- متاسفم.

با بی میلی سیم تلفن را کشید و به تلو تلو خوردن آن، چشم دوخت. شنیدن

صدای کارتر، خوب بود. صدای یک دوست. اشک در چشمان او حلقه زد.

- سرم خیلی شلوغ بود. من آن شغل را که در موردش با تو حرف زده بودم،

قبول کردم...

- عالیست. او شغل را قبول کرده...

داشت خبرها را به اسلوان می داد.

- از او بپرسم چه؟ هی، یک دقیقه صبر کن. اینطوری نمی شود. تو این

گوشی را بگیر و من به اتاق نشیمن می روم و از آنجا صحبت می کنم.

صدای اسلوان در گوشی پیچید:

- سلام آلیسیا.

- سلام. اوضاع بچه چطور است؟

- او مثل یک جانور، شب و روز بمن لگد می زند و البته کارتر عاشق جفتک

پرانی های اوست!

آلیسیا تبسم کرد. برای شادی آنها خوشحال بود و به خوشبختی شان غبطه

می خورد.

کارتر از یک تلفن دیگر گفت:

- بسیار خوب. من حالا اینجا هستم.

اسلوان پرسید:

- شغل جدیدت تا حالا چطور بوده؟

آلیسیا بطور خلاصه در مورد وظایف و مسئولیت های جدیدش صحبت کرد.

حتی برای خود او، صدایش مثل صدای آدمی که از دریا می ترسد ولی در حال

سوار شدن به یک کشتی اقیانوس پیماست، لرزان بود.

- چقدر جالب...

آلیسیا توانست شوق و ذوق ساختگی را در صدای اسلوان حس کند... و

اسلوان بعد از یک مکث کوتاه، ادامه داد:

- تو مطمئنی که این شغل را دوست داری؟ منظورم اینست که...

کارتر حرف همسرش را قطع کرد:

- منظورش اینست که تو مثل دوزخی ها بنظر می رسی. تو چه ات شده

است؟

او آدمی نبود که حرفش را در لفافه بگوید، مخصوصاً با تسلطی که روی

کلمات داشت.

- بچه ها خوبند؟

آلیسیا جواب داد:

- بله. آنها خوبند.

و بعد قضیه چشم دیوید را بدون اشاره به پی یرس برای آنها تعریف کرد و دوباره گفت که صرفنظر از یک جای زخم کوچک بالای چشم دیوید، هر دوی پسران خوب هستند.

کارتر به شوخی گفت:

- خوب، پس خانم طراح مد بخوبی از عهده همه چیز برآمده و خودش و پسرانش خوب و سرحالند.

- بله. ما خوب هستیم.

و سکوت کرد اما اندوهش به واضحترین فرم، در طول خط، جابجا شد. اسلوان با صفا و خلوص یک دوست قدیمی پرسید:

- آلیسیا چه شده؟

آلیسیا آهی از سینه بر کشید. دلش می خواست گریه کند. گلوش از بغض نگه داشته شده، بهم فشرده می شد. بد نبود که غصه اش را با یک نفر دیگر تقسیم کند. بهر حال او دیگر نمی توانست این اندوه سینه سوز را به تنهایی تحمل کند.

- من با یک مرد آشنا شدم. یک مرد شگفت انگیز.

- کجای این بد است؟

کارتر خودش را وسط انداخت.

- اوه. صبر کن من می دانم. او به خوش قیافگی من نیست. درست است؟

خوب، عزیزم در دنیا عده کمی مثل من پیدا می شوند! اما اینکه دست خود آنها نیست! نگذار این مسئله ناراحتت کند.

آلیسیا توانست تلاش او را برای شوخی کردن و خندیدن احساس کند.

- او درست به خوش قیافگی توست. اما او فرم دیگری است.

- فکر می کنی ما از او خوشمان بیاید؟

- بله.

برای اولین بار بعد از چند روز، آلیسیا سر زنده و با روح بنظر می رسید. او نحوه آشنایی اش با پی یرس را تعریف کرد و آنها با ناباوری خندیدند.

- باید ما را می دیدید. ما مثل سه نجات یافته از یک کشتی غرق شده بنظر می رسیدیم. دیوید و آدام داشتند تمام اسرار خانوادگی را برای آن غریبه تعریف می کردند و من برای سلامتی آنها و پاکدامنی خودم نگران بودم.

- و او پرنس چارمینگ جناب عالی از آب درآمد!

- بله...

قطرات اشک به آرامی روی گونه آلیسیا راه باز کردند.

- او با پسرها رفتار شگفت انگیزی داشت. صبور و مهمان نواز. آنها بلافاصله عاشق او شدند. دختر او...

اسلوان پرسید:

- او زن دارد؟

- نه، سالها قبل از همسرش جدا شده. دخترش بیست و یک سال دارد و خیلی دوست داشتنی است. او یکشب برای شام به کابین آمد. ما یک هفته در آن کابین بودیم. می فهمی که...

کارتر بجای همسرش جواب داد:

- خوش بحال پاکدامنی تو!! یک توطئه حسابی!

اسلوان پرسید:

- تو عاشق او شده ای آلیسیا!

آلیسیا بغضش را رها کرد.

- بله. بله.

- و او در مورد تو چه احساسی دارد؟

- او... او گفت که عاشق من است و من می دانم که بود. او پسران مرا می پرستید.

کارتر به نرمی اشاره کرد:

- چرا با افعال گذشته حرف میزنی؟

- چون ما نمی توانیم باهم باشیم. ما یک... یک مشکل داریم.

اسلوان پرسید:

- چه مشکلی؟

کارتر سؤالهای پیچیده تری را مطرح کرد:

- نکند که آدم الواطی است؟ یک مرد دمدی مزاج؟ یک قاچاقچی؟ یا یک

الکلی پست فطرت؟

- نه. نه. موضوع ابداً این چیزها نیست.

اسلوان به آرامی شوهرش را سرزنش کرد:

- کارتر، لطفاً اجازه بده...

و بعد به آلیسیا گفت:

- به ما بگو آلیسیا. چه چیزی تو را از پی یرس جدا نگه می دارد؟

- او مریض است... او دارد می میرد...

اسلوان زمزمه کرد:

- اوه... خدا... نه.

کارتر فقط یک نفس عمیق کشید. آلیسیا توضیح داد:

- حداقل اینطور که خودش گفت، احتمال زیادی وجود دارد که بیماریش

کشنده باشد. البته آخرین باری که او را دیدم جواب نهایی آزمایش هایش هنوز

حاضر نشده بود و بهر حال، امیدهایی برای اینکه جوابها طوری از آب دربیایند که

یک بیماری قابل علاج را مطرح کنند، وجود دارد. اما او خودش را برای شنیدن

بدترین خبرها آماده کرده بود. من هم بودم، همین کار را می کردم.

دو نفری که از سانفرانسیسکو صحبت می کردند، برای یک لحظه سکوت کردند و سپس کارتر پرسید:

- چرا؟

- چرا چه؟

- چرا تو باید فرض کنی که او دارد میمیرد و براساس فرض خودت، عمل کنی؟

آلیسیا حالت تدافعی پیدا کرد.

- من قبلاً یک شوهر را از دست داده ام کارتر. اگر پی یرس بمیرد...

- همه ما می میریم.

نفس آلیسیا بند آمد. کلمات در دهانش فرو شکستند و یک بغض سریع، راه گلویش را بست.

- چه؟ تو داری چه می گویی کارتر؟

توانست کارتر را در حال جمع بندی افکارش برای شروع یک بحث منطقی پیش چشم مجسم کند. اسلوان طبق روش همیشگی اش نشسته بود و به آرامی گوش می داد.

- آلیسیا، همه ما از لحظه ای که متولد می شویم، می میریم، زندگی به هیچکس ضمانتی نمی دهد.

- اما هیچکدام ما به علم بر اینکه مرگمان بزودی فرا می رسد، زندگی نمی کنیم.

- نه. نمی کنیم و نباید بکنیم.

- بله...

- پس چرا تو داری می کنی؟ تو حتی مطمئن نیستی که بیماری پی یرس کشنده باشد. اگر نباشد چه؟ هر دوی شما دارید چیزهای خوب را با دلایل احمقانه دور می ریزید. شما دیوانه ای!

اسلوان دوباره تذکر داد:

- کارتر!

می دانست که وقتی شوهرش به چیزی اعتقاد داشته باشد، تمام هم و غم خود را برای آن بکار می برد و برای تغییر دادن وضع، حاضر است یک کوه را جابجا کند. به همین دلیل میانه داری کرد و خودش به آرامی از آلیسیا پرسید:

- وقتی که پی یرس موضوع را به تو گفت، چه گفتی؟

- در واقع هیچ چیز. من آنقدر شوکه شدم که نتوانستم چیزی بگویم... نتوانستم بگویم اگر جواب آزمایشهایش خوب آمدند، برگردد و اگر نه...

ناله ای کرد و صورتش را با دستش پوشاند.

- اگر موضوع فقط خودم بودم، پیش پای او زانو می زدم و التماس می کردم که بماند... اما من چطور می توانم اینکار را با پسرانم بکنم؟ آنها سخت به یک پدر احتیاج دارند. آخر آنها چطور می توانند تحمل کنند که پی یرس را هم مثل جیم از دست بدهند؟

- فکر می کنی که آنها ترجیح می دهند این مدت را، حالا هر قدر که می خواهد باشد، بدون او بگذرانند؟ یعنی آنها این روزها خیلی خوشحالند؟! آلیسیا در طول چند روز اخیر خیلی به این مسئله فکر کرده بود. پسرانش هم درست مثل او، حال و روز خوشی نداشتند. جنب و جوش همیشگی آنها از بین رفته بود و اغلب اوقات ناراحت و عبوس بودند. هردوی آنها طوری به مادرشان نگاه می کردند که گویی او پی یرس را فراری داده است.

- نه. آنها خیلی برای او دل‌تنگند... آنها عاشق او هستند.

- و تو چطور؟ حتی اگر بدانی که او مریض است. بدون او بهتری؟ آلیسیا حتی به جواب این سؤال فکر هم نکرده بود.

- نه.

کارتر گفت:

- آلیسیا اجازه بده که یک چیزی از تو بپرسم. اگر تو از قبل می دانستی که قرار است جیم در آن روز بخصوص بمیرد، آیا باز هم تمامی اوقاتی را که با او گذراندی، می خواستی یا نه؟ آیا حاضر می شدی که یک روز و یا حتی یک دقیقه از آن وقتها را از دست بدهی؟ آیا پسرانت را از او دور می کردی و نمی گذاشتی که با او زندگی کنند و او را دوست بدارند؟

- اوه، کارتر...

حقیقت ناگهان مثل یک خورشید تابان در ذهن آلیسیا طلوع کرد.

- نه، نه تنها هیچکدام از این کارها را نمی کردم، بلکه تمام آن لحظات را مثل یک آدم حریص، به کاملترین فرم، زندگی می کردم.

- و این همان کاری است که الان باید بکنی. هرکدام از ما در هر زمان، فقط یک روز را داریم، آلیسیا. خوب فکر کن ببین آیا تو این یک روز را طوری زندگی می کنی که گویی آخرین روزت است؟ اگر واقعاً این، آخرین روز زندگی ات باشد، می خواهی چه کارهایی انجام بدهی؟ می خواهی این یک روز را با چه کسی سپری کنی؟

پی یرس، دیوید و آدام. آلیسیا داشت می لرزید. گویی ناگهان انرژی عظیمی در درونش جاری شده بود. او با حالتی عصبی گفت:

- اما شاید پی یرس موافقت نکنند... شاید او با این عقیده که اگر ما از هم دور باشیم، بهتر است، از من روی بگرداند.

اسلوان گفت:

- خوب... او را متقاعد کن.

آلیسیا به خنده افتاد.

- بله. بله. خواهم کرد. آنقدر به او آویزان می شوم تا قبول کند. اوه... من عاشق شما دوتا هستم. دوستتان دارم.

کارتر گفت:

- برو این را به پی یرس بگو. ما خودمان می دانیم که تو عاشقمان هستی!
- بسیار خوب. خداحافظ. من می روم که...
اسلوان به میان حرف او دوید.
- به ما تلفن بزن و همه چیز را برایمان تعریف کن.
- حتماً. خداحافظ.

آلیسیا یک لحظه وسط آشپزخانه ایستاد و دست هایش را به هم فشرد.
کارهای زیادی داشت که می بایست انجام بدهد اما نمی دانست اول چه کار کند.
ظرفها؟ نه... آنها می توانستند منتظر بمانند! او باید لباس می پوشید.
او به سمت اتاق خوابش دوید. با انگشتان لرزان، به سرعت آرایش کرد.
لباسش را به تن کشید و سرو سامانی به کارهایش داد. یک یادداشت برای
پرستار بچه ها گذاشت و از او بی خاطر ریخت و پاش بودن خانه، عذرخواهی
کرد... و بعد به طرف ماشینش دوید.
- من حتی آدرس شرکت او را نمی دانم...

درحالیکه اتومبیل را از پارکینگ بیرون می آورد، این جمله را به داشبوردها
گفت!! سپس ناگهان پایش را روی پدال ترمز فشرد. از اتومبیل بیرون پرید و از
در عقبی، وارد خانه شد. دفترچه تلفنش را برداشت، بی سرعت صفحات آنرا
گشت، یک ورق را پاره کرد و دوباره به اتومبیل برگشت.
ساختمان شرکت، فوق مدرن بود. آلیسیا درحالیکه نفس نفس می زد، از در
اصلی گذشت و در مقابل مسئول اطلاعات ایستاد. صدای ریز و سنگین او در
سرسرای مجلل و بزرگ، طنین انداخت...

- آقای رینولدز، لطفاً.

- طبقه سوم. آسانسورها پشت سرتان هستند.
- متشکرم.

او با بی تابی جلوی در آسانسورها قدم زد و تمام چیزهایی را که خیال داشت

وقتی پی یرس را می بیند، به او بگوید، برای چندمین بار در ذهنش مرور کرد. خوب... پی یرس حتماً با او بحث می کرد و خیلی راحت زیر بار نمی رفت اما او هم مهمات کافی برای جنگ آماده کرده بود!

در بیرون دفتر، خانم منشی، پشت یک میز بزرگ نشسته بود. روی در پشت سر او، نام پی یرس روی یک پلاک طلایی رنگ حک شده بود.

- آقای رینولدز، لطفاً.

منشی با گیجی، نگاهی به برنامه ای که روی میزش بود، انداخت.

- شما وقت ملاقات داشتید؟

- نه. اما فکر می کنم که ایشان مرا بپذیرند. بفرمائید آلیسیا راسل است.

- متاسفم خانم راسل اما آقای رینولدز اینجا نیستند.

آلیسیا بهت زده، به منشی خیره شد.

- اینجا نیستند؟

- ایشان صبح تلفن زدند و گفتند که امروز نمی آیند. می خواهید یک وقت

ملاقات بگیرید یا می توانید با یکی از مدیران...

آلیسیا بطور مبهمی گفت:

- نه. نه. متشکرم.

و راه بازگشت به پارکینگ را در پیش گرفت. احساس می کرد که بادش خالی

شده... شکست خورده... بدون مقصد... یک گلوله شلیک شده، اما بدون هدف.

حالا چه؟ منتظر بماند و ببیند پی یرس خودش با او تماس می گیرد یا نه؟

نه. نه او باید پی یرس را پیدا می کرد. امروز. همین حالا.

او سوار اتومبیلش شد و خودش را به نزدیکترین تلفن عمومی رساند. تلفن

خانه پی یرس جواب نداد. خوب...

کریسی چه؟ یعنی او خانه اش بود؟ یا کلاس داشت...

- بفرمائید.

آلیسیا نفسی به راحتی کشید.

- کریسی؟

- سلام آلیسیا.

- سلام. تو می دانی پی یرس کجاست؟ او با توست؟

- نه. او الان باید در دفترش باشد.

- من همین الان آنجا بودم. او امروز سر کار نیامده.

- طوری شده است؟

- نه. نه...

نمی خواست کریسی را نگران کند.

- من فقط می خواستم او را ببینم.

- خوب خوشحالم که این را می شنوم. من دیروز با او حرف زدم و احساس

کردم که واقعاً نا امید بنظر می رسد! او به من گفت که شما دیگر هیچ ارتباطی با هم ندارید. ای کاش شما دو تا از این بازی موش و گربه با هم دست بر می داشتید.

آلیسیا با سستی تبسم کرد.

- من دارم سعی می کنم. در ضمن حاضرم اگر مجبور باشم به او التماس هم

بکنم!

- خوب است. فکر می کنم که او دوست دارد کمی التماسش کنند! یک

چیزی در مایه های غرور میانسالی، مثلاً!!

- میانسالی؟

- خوب، ببخش که مزاحمت شدم کریسی. من او را پیدا می کنم.

آلیسیا از صحبت هایی که با کریسی کرد یک چیز را فهمید و آن اینکه پی

یرس همانطور که تصمیم گرفته بود، در مورد بیماری اش هیچ چیزی به دخترش

نگفته بود شاید حق داشت نگوید. اما او چطور درد روبرو شدن با یک همچو

چیزی را به تنهایی تحمل کرده بود؟ خوب... او دیگر تنها نبود... البته اگر آلیسیا پیدایش می کرد.

آلیسیا سوئیچ را چرخاند و ماشین با غرش شدید موتور و جیغ ممتد لاستیک ها، از مقابل باجه تلفن، کنده شد! او اتومبیلش را بیرون دروازه آهنی خانه پی یرس متوقف کرد. جیپی که پی یرس با آن به جنگل رفته بود، در پارکینگ بود اما اتومبیلش آن دورو برها به چشم نمی خورد. پس او خانه نبود و آلیسیا می بایست منتظر بماند... او شیشه های ماشینش را پایین کشید. من تا هر وقتی که لازم باشد، همین جا می نشینم.

او ساعت ها انتظار کشید. اما هیچ اهمیتی نداد چرا که وقت برایش به سرعت گذشت. چشمانش را بست و به خاطر آورد... همه چیز را. از ابتدا.

مامان، یک مرد آن بیرون است... و هزاران چیزی که او در وجود پی یرس می پرستید، جز به جز به خاطرش آمدند و تمام لحظات، یک به یک پیش چشمش رژه رفتند. وقتی او اتومبیل پی یرس را که داشت پرسه زنان از سرایشی جاده بالا می آمد دید، پیاده شد و جلوی دروازه ایستاد. پی یرس اتومبیلش را متوقف کرد و از آن پیاده شد. رنگ بر چهره نداشت. آلیسیا با گامهای مطمئن بسوی او رفت، دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی سینه او گذاشت.

- من عاشق تو هستم پی یرس رینولدز و می خواهم تا هر وقتی که می توانم تو را داشته باشم، با من باشی. خواه چهل سال باشد، یا چهل روز. من به تو احتیاج دارم و باید تو را داشته باشم. لطفاً با من بمان.

بازوان پی یرس، مثل قویترین تسمه های فلزی، دور شانه های آلیسیا بسته شدند. او سرش را خم کرد و بوسه ای روی موهای آلیسیا گذاشت. آن دو چنان یکدیگر را در آغوش فشردند که آلیسیا توانست ضربه های قلب او را روی سینه خودش احساس کند.

پی یرس صورتش را به موهای او سایید و با کلماتی آتشین، زیر لب زمزمه

کرد:

– عشق من... عزیزترین، عزیزترین عشق من...

کرم رضا خانی

فصل دهم

آدام پرسید:

- حالا ما می توانیم کیک را بخوریم؟

کارتر حرف او را تصحیح کرد:

- باید بگویی ممکن است حالا کیک را بخوریم؟

آلیسیا گفت:

- به خودت دردرس نده و سعی نکن گرامر او را اصلاح کنی. من اینکار را

کرده ام بی فایده است.

- به نظر من که فایده دارد، مگر نه آدام؟

آدام سرش را تکان داد و با دهان پر از کیک تولد گفت:

- بله. حتماً.

کارتر از همسرش پرسید:

- اسلوان، کیک؟

اسلوان با تعجب به برش بزرگ کیک که شوهرش داشت به او پیشنهاد می

کرد، نگاه کرد و گفت:

- نه! تو که می دانی من دارم سعی می کنم به وزن سابقم برگردم.

کارتر بشوخی دندان قروچه کرد:

- و موفق...!

آنگاه به پسر کوچولوش که در آغوش اسلوان بود اشاره کرد و ادامه داد:

- در مورد جفری اشتاین بک مدیسون چطور؟ او می تواند کیک بخورد؟

آدام حرف کارتر را تصحیح کرد:

- باید بگویی ممکن است او کیک بخورد؟

همه خندیدند. آلیسیا با تبسم پسر کوچولوی دوستانش را در آغوش گرفت و او را روی دامن لباسش گذاشت. آنروز، اسلوان و کارتر برای ملاقات آنها آمده بودند و آلیسیا برای اولین بار جفری کوچولو را دیده بود. در واقع مهمانی در تراس باصفا به افتخار جشن تولد سه ماهگی جفری بود.

کارتر بریدن کیک را تمام کرد و تکه ها را به دیوید، کریسی و مرد جوانی که او را به عنوان نامزدش با خودش آورده بود، داد. آلیسیا داشت جف را که با وجود سر و صدا در آغوش او آرام گرفته بود، عاشقانه نوازش می کرد.

اسلوان در کنار او نشست و به آرامی گفت:

- ای کاش پی یرس هم می توانست اینجا باشد.

آلیسیا آه عمیقی کشید و نگاهی به عزیزانش که دور میز جمع شده بودند انداخت.

- بله... ای کاش می توانست. اگر او بود، عاشق همه این چیزها می شد. کیک

تولد، بچه ها... او خیلی دوست داشت که بچه شما را ببیند.

کریسی از دیگران جدا شد و نزد اسلوان و آلیسیا آمد و درحالیکه بازویش را با مهربانی دور شانه های آلیسیا می انداخت، گفت:

- غمگین نباش.

آلیسیا سرش را بلند کرد. چشمانش برق می زدند.

- نیستم... نه. واقعاً نیستم.

تبسم کریسی روی لب هایش پڑمرد.

- خوب، من هستم. من دوست داشتم پایا الان اینجا بود.

آلیسیا دست او را گرفت و آنرا به سختی فشرد و با زبان بی زبانی به او گفت که احساسش را درک می کند. کارتر درحالیکه یک بشقاب کیک در دست داشت، بالای سر آنها آمد و بطور خنده داری در مقابل آلیسیا تعظیم کرد.

- این کیک را می خوری یا من باید آنرا به جف بدهم؟

آلیسیا خندید.

- به هر حال من گرسنه نیستم متشکرم.

- خوب جف، پسر دهنانت را باز کن.

او یک تکه بزرگ از خامه کیک را با نوک انگشتش برداشت و آنرا در دهان پسرش گذاشت. جف شروع کرد به مکیدن و ملچ ملوچ کردن:

اسلوان غر غر کرد:

- کارتر، دیگر این چیزها را به بچه نده.

- اما او حسابی از آن خوشش آمده.

او شیفته تمام حرکات و کارهای پسرش بود.

- اما شیرینی دندانهایش را فاسد می کند.

- او که اصلاً دندان ندارد.

- اوه... خوب، و قتی که دندانهایش دربیایند، فاسد هستند.

آلیسیا به خوشمزگی های آنها تبسم کرد. آندو واقعاً با یکدیگر شاد بودند و کاملاً آشکار بود که سخت عاشق هم هستند. دوباره اشک در چشمان آلیسیا حلقه زد.

- چه شده آلیسیا؟

حتی حال کارتر هم با نگاه کردن به قیافه اندوهگین آلیسیا گرفته شد.

چشمان کریسی هم ابری شدند. آلیسیا با اندوه جواب داد:

- دلم برای پی یرس تنگ شده. اوه... خدایا، خیلی دلم برای او تنگ شده.

فکرش را هم نمی کردم که تحملش اینقدر سخت باشد.
اسلوان که از ناراحتی دوستش غمگین شده بود، پشت او را برای تسلی
خاطر نوازش کرد.

- به مرور آسانتر می شود.

اما هیچ چیز نمی توانست خاطر آلیسیا را تسلی بدهد. ناگهان همه ساکت
شدند. فقط کریسی داشت با دیوید و آدام سروکله می زد.

- کسی برای من یک تکه کیک نگه داشته یا نه؟

آلیسیا چنان از جا پرید که نزدیک بود جفری از بغلش بیفتد... و بسوی صدا
چرخید. پی یرس در چارچوب در تراس ایستاده بود و داشت پوزخند می زد.

- تعجب کردی؟ یکمی زود رسیدم، نه؟

آلیسیا نفس بلندی کشید، جف را به آغوش اسلوان سپرد و خودش را بسوی
شوهرش پرت کرد!

- پی یرس!

آندو بازوانشان را در اطراف یکدیگر حلقه کردند. دیوید و آدام، دوست
جدیدشان یعنی نامزد کریسی را رها کردند و فریاد کشیدند:

- پاپا! پاپا!

و با سرعت میز را دور زدند، از روی یک مبل پریدند و خودشان را به پی
یرس رساندند. پی یرس با تبسم به همسرش گفت:

- بعداً به سراغ تو می آیم.

آنگاه روی زانوانش نشست و پسران را صمیمانه در آغوش کشید.

- برای ما چیزی آورده ای؟

- ما بچه های خوبی بودیم.

- ما درست همانطور که با تو قول داده بودیم، مامان را اذیت نکردیم.

پی یرس درحالیکه دستهایش را با مهربانی روی کله های سیاه آنها می

مالید، گفت:

- هی... دلم برای شما دو تا حقه باز خیلی تنگ شده بود... و بله برایتان چیزهایی آورده ام، اما اول می خواهم با مهمانهایمان احوالپرسی کنم و بچه جدید را ببینم.

پی یرس با یک هیاهوی خنده دار به جفری معرفی شد! سپس گونه اسلوان را بوسید و به خاطر داشتن یک بچه زیبا به او تبریک گفت و بعد درحالیکه با کارتر دست می داد بشوخی گفت:

- البته قیافه اش به مادرش رفته.

کارتر خندید.

- هنوز به من حسودی می کند. می فهمم. هی، برای چه ناراحتی؟ تو که بالاخره او را بردی!

دو مرد یکدیگر را در جشن عروسی ملاقات کرده بودند و بلافاصله از هم خوششان آمده و یک دوستی محکم بینشان شکل گرفته بود.

کارتر با لبخند ادامه داد:

- تو کجا بودی؟ مثل اینکه آلیسیا گفت آتلانتا؟

- بله من مجبور بودم که شخصاً یک جت را که سفارش یک شرکت بزرگ طراحی کرده بودیم، تحویل بدهم. من نمی توانستم برخلاف برنامه ای که از قبل تعیین شده بود، عمل کنم. متاسفم که وقتی شما رسیدید، برای خوشامدگویی اینجا نبودم.

- خدا را شکر که آمدی وگرنه ما به دو سه جعبه دستمال کاغذی احتیاج پیدا می کردیم! اگر من جای تو بودم پی یرس، سفرهای تجاری ام را کوتاه می کردم. (به آلیسیا اشاره کرد) او نمی تواند دوری تو را تحمل کند.

- این اولین سفری بود که من بعد از ازدوایمان رفتم...

آلیسیا را به نرمی در آغوش گرفت و رو به او ادامه داد:

- باور کن بمحض اینکه توانستم برگشتم.

کریسی درحالیکه راه خودش را بسوی پدرش باز می کرد، گفت:

- ما اصلاً انتظار نداشتیم که تو بیایی.

و مشتاقانه او را در آغوش گرفت. خجالت و رودروایستی دیگر بین آندو وجود نداشت و آنها خیلی راحت احساساتشان را نسبت به یکدیگر، بروز می دادند.

- پاپا، می خواهم با یک هنرمند جوان آشنا شوی. این جان است. او یک نقاش تجاری است.

پی یرس با دوست کریسی دست داد. دو مرد یکدیگر را ارزیابی کردند و آشکارا از آنچه دیدند، خوششان آمد... و تبسم کردند.
کریسی گفت:

- خوشحالم که برگشتی پاپا. نمی دانی این سه روز آلیسیا چه حالی داشت. به لب پر خنده اش وقتی که تو در کنارش هستی، نگاه نکن!
پی یرس دوباره دستش را دور کمر آلیسیا حلقه کرد و سرش را تا کنار گوش او پایین آورد.

- تو غصه دار بودی؟

آلیسیا به نرمی جواب داد:

- بله... آتلانتا چطور بود؟

- سرد و تنها.

- اما تو دیشب با من در تلفن صحبت کردی.

- صحبت کردن در تلفن کجا و در کنار تو بودن کجا؟!!

و یک حلقه از گیسوان آلیسیا را عاشقانه به دور انگشتش پیچید.

- تو هیچ امیدی به من ندادی که زودتر از دوشنبه برگردی.

- خوب. امروز صبح یک دروغ مصلحت آمیز در مورد اینکه چشم پسر من در

مدرسه زخمی شده و باید هرچه زودتر به خانه برگردم، به شرکایم گفتم.
آلیسیا خودش را به او نزدیکتر کرد.
- می شود گفت که در واقع دروغ هم نگفتی. در هر حال، خوشحالم که اینجا هستی.

- من هم همینطور...
دستش را زیر چانه آلیسیا گذاشت و صورت او را بالا آورد...
کریسی دستهایش را روی رانهایش گذاشت و وانمود کرد که مضطرب است.
- اوه، ببین خاطر خدا... با شما دو تا هستم. خودتان بگویید دوست جوان من چه فکری خواهد کرد؟!

جان مچ کریسی را چسبید و درحالیکه او را به طرفی می کشید، گفت:
- من فکر می کنم که پدرت بهترین کار را کرد.
آدام با دلتنگی گفت:
- اوهو... حالا دیگه معلوم نیست پاپا کی هدایای ما را بدهد.
دیوید با عقل یک پسر بچه هفت ساله، سرش را تکان داد و با لحنی جدی به کارتر و اسلوان گفت:

- وقتی که آنها شروع به این کارها کنند، یادشان می رود آنرا تمام کنند.

کارتر با تبسم از اسلوان پرسید:

- نظر تو در این مورد چیست؟

اسلوان زیر گوش او نجوا کرد:

- من باید بروم به جف شیر بدهم.

- خوب است من هم می آیم و تو را در آن حال تماشا می کنم.

- نخیر. تو می مانی و اینجا را با کمک دیوید و آدام جمع و جور می کنی.

- تو اصلاً لطافت طبع نداری اسلوان، اصلاً.

اسلوان درحالیکه می خندید به او پشت کرد و به داخل خانه رفت. کارتر از

کنار آلیسیا و پی یرس که هنوز سر در آغوش یکدیگر داشتند، گذشت و زیر لب غر غر کرد:

– هی مرد، یک کمی جلوی خودت را بگیر. نترس وقت کافی داری!
آندو به آرامی از یکدیگر جدا شدند. عشق و اشتیاق در چشمانشان موج می زد. پی یرس با پشت دست، گونه آلیسیا را لمس کرد و درحالیکه چشم در چشم او داشت، زیر لب پاسخ کارتر را داد:

– تو چه می دانی معنی ترسیدن از وقت نداشتن یعنی چه...
برای شام کارتر و پی یرس استیک ها را در تراس بریان کردند و آلیسیا بقیه غذاها را در آشپزخانه آماده کرد. آشپزخانه اش در اینجا دو برابر آشپزخانه قبلی اش بود و از وقتی که او با پی یرس ازدواج کرده بود، علاقه عجیبی به آشپزی پیدا کرده بود.

آنها شام را در یک فضای سرشار از شادی، در اتاق غذا خوری که تا حالا بندرت از آن استفاده شده بود، صرف کردند. غذا واقعاً عالی بود. دیوید و آدام برای جلب توجه پی یرس، آشکارا با هم رقابت می کردند. جف چنان سر و صدایی سر میز شام به راه انداخت که اسلوان مجبور شد برای عوض کردن پوشک او، شامش را نیمه کاره بگذارد. جان به اندازه کریسی پر حرف بود و بنظر می رسید که کاملاً تحت تاثیر آن محیط دوستانه قرار گرفته است. او مرد خوبی بود. پی یرس و آلیسیا با یک نگاه به یکدیگر فهماندند که او را پسندیده اند.

سرانجام آشپزخانه تمیز شد. کریسی و جان با این قول که فردا حتماً سری به آنها بزنند، آنجا را ترک کردند. پسرها به رختخواب رفتند. جف در داخل تختخواب سفری کوچکش آرام گرفت. کارتر و اسلوان هم خواستند بروند اما از آنجایی که پی یرس از خلال صحبت های کارتر فهمیده بود که تعمیرات خانه ساحلی آنها برای ساختن اتاقی برای جف تا فردا تمام نمی شود، از آنها دعوت کرد که شب را نزد آنها بمانند.

اسلوان با تبسم از او پرسید:

- مطمئنی که برای ما جا داری؟

- سالهای سال من تک و تنها توی این خانه پلکیدم. نمی توانم بگویم حالا

چقدر خوشحالم که آنرا با افرادی که دوستشان دارم، پر کرده ام.

کارتر لبخند زنان گفت:

- مطمئنم که دیوید و آدام، آنرا حسابی با شیطنت های شان پر کرده اند.

پی یرس دستش را دراز کرد و درحالیکه آلیسیا را بسوی خود می کشید،

گفت:

- من اینجا را اینطوری خیلی بیشتر دوست دارم.

مدیسون ها بعد از خوردن آخرین فنجان قهوه با آلیسیا و پی یرس شب

بخیر گفتند و به اتاقی که برایشان در نظر گرفته شده بود، رفتند.



- می خواهی پیام پشتت را بشویم؟

پی یرس که زیر دوش ایستاده بود، رویش را بسوی همسرش که داشت از

لای در حمام به داخل سرک می کشید، برگرداند.

- نیکی و پرسش؟

آلیسیا قدم به داخل گذاشت.

- صابون کجاست؟

پی یرس لیف و صابون را در دست او گذاشت. آلیسیا کف و صابون درست

کرد و درحالیکه پشت شوهرش را به نرمی می شست، با لحنی پر تمنا گفت:

- دلت برای من تنگ شده بود؟

- خیلی... هر ساعت و هر دقیقه. من واقعاً کلافه بودم.

- من همینطور.

آلیسیا کار شستن پشت او را تمام کرد و لیف و صابون را در دستش گذاشت.
 - بگو ببینم آنجا به زنان دیگر هم نگاه کردی؟
 پی یرس علاوه بر لیف و صابون دست او را هم گرفت.
 - کدام زنان؟ در آتلانتا هیچ زنی نبود!
 و او را بسوی خود کشید. آلیسیا چشمانش را باریک کرد و به شوخی گفت:
 - شرط می بندم که زنانی بودند و آنها حسابی تو را نگاه کردند...
 پی یرس شانه هایش را بالا انداخت و پوزخند زد.
 - بسیار خوب، یک چند صدتایی با نگاهشان به من گفتند "بیا" گناه من
 چیست که خوش قیافه ام؟!
 آلیسیا با کف دست به پشت او کوبید و آندو با سرخوشی خندیدند...
 آلیسیا و پی یرس گرم، خواب آلود و در نهایت آرامش روبروی هم در
 تختخوابشان دراز کشیده بودند. نگاه زمردین پی یرس روی صورت آلیسیا پرسه
 می زد و انگشتانش با حلقه های موی او بازی می کردند.
 - دوستت دارم آلیسیا...
 - می دانم.
 - مقدارش را هم می دانی؟
 - هر روز سعی می کنم بفهمم. اما امیدوارم که هرگز مقدار عشق تو را ندانم
 چون در آن صورت روز بعد چیزی برای کشف کردن نخواهم داشت.
 پی یرس کف دست او را بوسید.
 - آنچه گفתי خیلی زیبا بود. باید آنرا به کارتر بگویی تا از آن در یکی از
 کتابهایش استفاده کند.
 آلیسیا نوک انگشتانش را روی لب های او کشید.
 - آنچه گفتم حقیقت محض بود. تا قبل از این سه روز، نمی دانستم که چقدر
 دوستت دارم و چقدر وجودت برایم حیاتی است...

سرش را بر سینه او تکیه داد و زیر لب نجوا کرد:

- تو دیگر هرگز نباید از من جدا بشوی...

چند لحظه ای در یک سکوت جادویی سپری شد و بعد آلیسیا مثل اینکه

چیزی را به یاد آورده باشد، ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

- اوه، پی یرس فراموش کردم، من باید هفته آینده به دالاس بروم. یک طراح

با ذوق نمایشی از آخرین مد لباسها ترتیب داده است. من باید او را ببینم و سعی

کنم همکاری اش را برای فصل آینده با مغازه هایمان جلب کنم. بعد از آن هم که

باید به نیویورک بروم.

نگاه گرم پی یرس، جز جز چهره او را که در نور کم‌رنگ چراغ خواب فریبنده

تر بنظر می رسید، سیر کرد.

- من هم یک سفر تجاری از خودم می سازم و با تو می آیم.

آلیسیا نگاه نوازشگر او را پاسخ داد. .

- امیدوار بودم که این را بگویی. ما از وقتی که ازدواج کرده ایم، بندرت تنها

بوده ایم. می شود گفت که این ماه غسل ماست.

پی یرس به شوخی پرسید:

- پس تعطیلات یک هفته ای در کابین با دیوید و آدام یک ماه غسل بحساب

نمی آید؟

آلیسیا روی آرنجش تکیه داد و خندید.

- مسلماً نه. هرکس نداند، تو می دانی که ما آن یک هفته را چگونه

گذراندیم... خوب، مردان کمی حاضرند با یک بیوه که دو پسر بچه شیطان دارد

قرار ملاقات بگذارند و تعداد کمتری هم حاضرند که با یکی از آنها ازدواج کنند و

این مسئولیت بزرگ را بر عهده بگیرند.

- اگر تو ده تا هم پسر داشتی، باز من تو را می خواستم و در مورد پسرانت و

مسئولیت آنها، خوب می دانی که من آنها را هدیه ای پر ارزش می دانم و

عاشقشان هستم.

- بله می دانم. تو یک پدر فوق العاده هستی. بهترین.

پی یرس موهای او را که مثل یک آبشار روی شانه هایش فرو ریخته بودند، به نرمی نوازش کرد و زیر لب گفت:

- می دانی که من بیشتر از همه عاشق چه چیز تو شدم؟

- بله یکبار برایم گفתי. اندام من.

پی یرس لبخند زد.

- نه. من گفتم اولین چیزی که در تو توجه مرا جلب کرد، اندامت بود.

- اوه... بله. تا من باشم بیشتر مواظب دور و برم باشم.

داشت شوخی می کرد اما توانست بفهمد که پی یرس جدی است.

- من بیشتر از همه عاشق جرات تو شدم. تو با دلیری، حاضر شدی در کنار من یا هر چیزی، حتی مرگ، مواجه بشوی...

با نوک انگشتانش گونه آلیسیا را لمس کرد. چشمانش برق می زدند...

- تو طوری حرف می زنی که انگار من با پذیرفتن مسئولیت پسرانت،

فداکاری کرده ام اما از فداکاری واقعی و بزرگی که خودت برای من کردی، چیزی نمی گویی.

- من با دویدن پشت سر تو، هیچ فداکاری نکردم پی یرس. کار من صرفاً یک

تصمیم خودخواهانه بود. من تو را می خواستم. به تو احتیاج داشتم و درست در

آن لحظه مجبور بودم که تو را داشته باشم نه بخاطر تکیه کردن به تو و گذاشتن

بار مسئولیت های زندگی ام روی شانه های تو. نه... من تا آنموقع یاد گرفته بودم

که روی پای خودم بایستم و از خانواده ام مراقبت کنم. اما موفقیت من، یک چیز

تهی و پوچ بود. من به خودم ثابت کرده بودم که از عهده زندگی ام برمی آیم اما

قلباً تنها بودم... تو برای روح من لازم بودی.

- با تمام اینها، من هنوز فکر می کنم تو خیلی دل و جرات داشتی که بدون

اینکه بدانی جواب آزمایشها منفی بودند، بسوی من آمدی...

چشمانش را بست و سرش را تکان داد.

- فکرش را بکن... درست در همان لحظاتی که من در مطب دکتر نشسته بودم و داشتم خبرهای خوش را می شنیدم، تو تصمیم قاطع گرفتی که مرا در هر شرایطی و برای هر مدتی، می خواهی.

- در بیماری و سلامت... حتی اگر تست ها مثبت هم بودند، باز من تو را می خواستم... (او را به نرمی بوسید) فقط خدا را از صمیم قلب شکر می کنم که نبودند.

- من هم همینطور.

آلیسیا را بسوی خود کشید و او را سخت در آغوش فشرد.

- میدانی آلیسیا، از اولین لحظه ای که تو را دیدم، آرزو کردم تا رسیدن به سن پیری در کنارت زندگی کنم. من می خواستم حداقل پنجاه سال در چهره تو نگاه کنم.

آلیسیا گونه های او را با سر انگشتانش نوازش کرد.

- مطمئناً خواهی کرد. دیدی دکتر گفت تمام مشکلاتی که در مورد خونت پیش آمده بود، با داروهایی که مصرف کردی، برطرف شده است.

پی یرس دستش را زیر چانه او گذاشت و صورتش را به نرمی بالا آورد.

- بله... و گمان می کنم اگر از اینکه اکنون هستم، سلامت تر بشوم، آنوقت از سلامتی زیادی می میرم!

و لب های آندو بهم خوردند...

- پی یرس...

- هوم...

- لابد به خاطر داری که ما در خانه مهمان داریم؟!

پی یرس موهای او را از روی گونه اش کنار زد و با پوزخند گفت:

- من و کارتر یک قراری با هم گذاشتیم. ما هیچ چیز از اتاق آنها نمی شنویم
و آنها هیچ چیز از اتاق ما!!
- مطمئن باش که کارتر یک آدم مبادی آداب است و دست از پا خطا نمی
کند.

- پس معلوم است که او را نمی شناسی!
آلیسیا تبسم کرد و نگاه ابریشمینش را به او دوخت... و ناگهان فراموش کرد
که آنها داشتند در مورد چه چیزی حرف می زدند. .
او موها، لب های پی یرس را لمس کرد و با صدایی نرم و مملو از احساسات
زیر لب گفت:
- من، تا وقتی که عاشق تو شدم، هرگز نمی دانستم که عشق واقعی چه
معنایی دارد.

پی یرس انگشتانش را لای موهای او فرو برد...
- من، تا وقتی که عاشق تو شدم، هرگز نمی دانستم که زندگی واقعی چه
معنایی دارد...
و عشق و زندگی به داخل شب لغزیدند...

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۲۱/۱۶

روز : جمعه

۲۸ / آذر ماه / ۱۳۹۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خانی